کتاب جامی حسن المتخلص بسحق

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی بقاک الله عطشانا — رحیق القند نمولی خوانک احسانا

سرت گردم نوال لوح پر در کرمی بخش — زقند و آب لیمو شربتی بهر رگ جانا

بلور آگینه آسا صحن از جرابش دور کن — که عزم آشیان دارد بر دریغ قسمتی ما

ز آسیب عقاب خچه لیمو شود خاطر — که دردم هر چه دار نه بلعد هیچ تعبانا

نماند از هستی غیر اسم با مستانه — که شقاب خالی در کنار سفره چرانا

طعام جوجه با کنجان که مرغ جان بجز باشد — تحبت باشد که از وی اکرده بیش احیانا

لبیبا شیمک امروز کر ما یک لقمه دم در کش — مکن شوخی که دارم خوف خاطر پریش تا

زدوشیاب کنون از شوق با کجان لوزینه — دلم خود تا پر شنا باز خاطر بر بیابانا

مرا از شوق کوکو باشد اکنون طرح کرنی — چه باشد کر لوزینه به هیچ خانه دانا

مرا از خوان و لشکر سیمهی کرته زروزی — بشکم را که ده بر کم دم خیام جسم دوجانا

... بحوت کر بشارت جسم از ضرام در کاشی

... حلوم تا رستاخیز شی پای کوکان دوست فی تا

الا یا ذا الذی جفا فلم اتطهر اقلیت — تمیذ الیمین مما تشتهیه النفس انولها

و در حشا ای خبری از مروق اجال طباخ — فروغ الحجم رسته در الملک الشیخ یمحیها

چو کس حیوان جان ناقه از الف داده نان — بطوف کعبه کولیش تهی کردند محملها

بساط سبزه شد گسترده در صحن چمن ساقی — بیا صحن مزعفر با سبوی باده ارسلها

بگوی مخور دستان با لوزی چند می بینم — که در مجمر کبابی عودی سوزند مشعلها

... معطر شد — که نان بی بود مقبول ها مقبول تعقلها

همان تنها نه من بودم که دم در خون کنار جوش — بگون آغشته با لاشه ز هر گوشه بسجلها

شبی از شعله حلوا شکوه از زلف پریشانش — بعلش نفت بایکبن نفشه گفت اصلها

نبات مصر یا قند است یا شهد شکر بسحق

که از نفس حلاوت گشت شیرین کامه دلها

هوس معلوم حلوا است در مجموره دلها — که آباد شد ویران دو دیرانگشت منزلها

مرا زو دو لته کرو بست الوان دیوانی — با یکبن نظر بازان فغان از دست خورعقلها

بگو و کیا چنین از سرگردان و حیرانم — که کلکاری نخوانان و ما افتاد مشکلها

... کلها — رفعال ها تهی دستان با قرصه در کلها

... — بدین ویرانه کو دست کی و دامان ما کلها

مربع قرص از قرص کافوری مداوا کن — ازان سیماکون پر نقش شیره دم فی کردها

اگر قرصی مرا از شهزاده پست شد اداکردی — حریفان خرافت پیشه بردار از فلفلها

چه محنتها که دارم هر جزوی از اجزای الندم — چه زحمتها که دارد بلی از ان انهم زباطلها

بالمرسنبوسه انقی که دوات بر خود وخطر نمی — خردوبران او رفی و کنار رشت د ساحلها

عاجز ز کنه ذات تو درک خیالها   قاصر زبان ز وصف صفات تو سالها
پنهان درین سپهر کش از شب ستر ها   پیدا ازین سرادق عزت جلالها
از قطرهٔ عدم بوجود آورد و رسم   بحر دل از جه فیض نقد جمالهاست
برصفحهٔ مناظر عارض صنع تو   افشانده دل نهاده بود از خط آنچنان خالها
پس بر کنار صفحه کشیده بر آن خط   عاشق بر آن صحیفه زند نیک فالها
اندیشه دهان لب دلبران کند   همچون مگس بشهد کشی خسته بالها

بسم الله کمال است آرزو
توفیق اوست یاور ما در کمالها

ای فروغ صبح از چاک گریبان شما   در شعاع آفتاب از روی تابان شما
خاطر جمعی مشوش را بهم آسوده کی   در شکنج طرهٔ زلف پریشان شما
کعبهٔ کوی ترا لب تشنگان آمده   بهر طوفش منتظر بر لذت درمان شما
ای صبا دامن کشان گر بر غریبی بگذری   کنفس آن خسته دست و دامان شما
ای صبا با محرم رازم نهان از ما بگو   بار بار از مستی وطن ما [illegible] سلطان شما
ای بمیدان شجاعت چون سکندر در جهان   افسر گردن کشان شد گوی چوگان شما
گرچه من از خاک شیرازم ولی شد [illegible]   باغ دیم از نعمت الوان احسان شما
در زمان دولت [illegible] شاه جهان   سیا در عهد دولت شاه سلطان شما
در هزار و سیصد و [illegible]   شعر افروز جهان شمع شبستان شما

گرفتان شد

گرفتار راز ای سلامی تحیت باز گو   باز گو گفت آن دعاگوی ثنا خوان شما
گرچه من در [illegible] هر کلک نمونیم [illegible]   با خیال خال و زلف عنبر افشان شما
باشد آیا [illegible] شام آید چرا   از نسیم صبحدم بوی گلستان شما
بلبلان مست شده [illegible] از بوی گل   در خیابان طالع جه باشد گلستان شما
دامن پر [illegible]   صبحدم در مرغزار صحن بستان شما

غنچه بستان چو [illegible] بکس نمی‌رسد چه شد
بسم [illegible] شیرین زبان مرغ خوش الحان شد

ساقی در آب [illegible] لعل جام شد   لبریز کن زباده پر از سبزه جام شد
ساقی بیار باده و پر ساز جام شد   ترکن لب پیالهٔ خشکیده کام شد
از خم سبو بیار و لبریز کن زمی   پیمانه و صراحی و مینا و جام شد
[illegible]   زاهد چگونه خرقه و سبحه دام شد
[illegible]   گردیم در سحر [illegible] صیام شد
[illegible]   [illegible]
گر ماه [illegible] ز شرق [illegible] طلوع   محو جمال خوش [illegible] شد
آن شهسوار حسن [illegible]   این [illegible] سمند [illegible] لگام شد
شمشاد [illegible]   آرد بجلوه [illegible] شد
[illegible]   بسم [illegible] مقام شد

دردم از هجر تو افزود بیا / جان رسیده به لبم زود بیا

زاهد از صومعه در میکده شد / دلق صومعه بی الله بیا

سر خم شحنه چه بربست برو / در میخانه چه بگشود بیا

شد دلم تنگ ز دلتنگی من / همه یاران شده از خم شنود بیا

چشم من بی تو بچشم تو قسم / چشمه خون شده بگشود بیا

دستم از کار و دل از دست برفت / لبم از ناله شبانگه بیا

بسمل از درد کلو در اثر تو
روی آورده به بهبود بیا

خوش خرامی به هوا باد صبا / همی سلیمان چه بجام از سبا

تازه تن از فیض تو شد آفرین / زنده دل از مقدم تو مرحبا

چاک گریبان شفق از چه رو / همسر پیکر ز چه آمد قبا

گفت که شد بهمن و آمد بهار / فرقه فرو کسته و پیر کهن عبا

گشت پراکنده ز اغصان بار / لشکر دی از غم قطره دوتا

خیز و تماشا کن و صنعت نگر / بلبل و رعنا و گل و سنبلا

کله بار از بس که بسته ابر / خیمه فرو بسته ز هر سو خدا

لعل چه یاقوت چه الماس رب / طعنه به سجاده زند کهربا

بسمل اگر از اف اش زند / پاک کند از بلد و گلشن ابا

مرام

مکن بیرون خراب آباد ما را / مکن زین بیشتر بنیاد ما را

شکستی عهد با هر کس که بستی / بیا بشکن دل ناشاد ما را

ز گلچین شکوه‌ها کردیم و آخر / کسی نگرفت از وی داد ما را

نمی‌پرسد کسی از سر و آید / بکوه بیستون فرهاد ما را

بیا ای ترک و بشکن دلفریبی / مرنجان بازوی جلاد ما را

بشاخ آشیان بندیم زین پس / که شوخی نشنود فریاد ما را

قفس هم به صفاجات بسمل
بیا زحمت مده صیاد ما را

خدا از شهر بر دانه افکند ما را / که خورده ایم به پرو رزق خدا را

بگاه برزدن آسیان دولت بزرگ (رفیق) / بزرگ دار پلو خوار لقمه کور را

کسیکه قاشقه از آتش پاک بر گرد / بیاد آورد اینجا رشته در پا را

ازان کسی که بخورد عجب دارم / چگونه شام برد لبراز ان مستارا

نبرد لذت از عمر خویشتن هرگز / نخورد هر که مسمای کیک و سوارا

پلو خوری که بپوشان کنید رشک بود / بگاه مصر و البته این تمنا را

با دوستان کباب ما اصباح کو / مکن مضایقه از من کباب و کیپا را

ازان هریسه پر شده در وغ از دری / روان فرستی منت بکی لهنی ما را

زود شد خویش کرد که بسمل / بهای باچه و اسم نکام دنیا را

[illegible]

هر دو که صاف گردی سر [illegible] تمام است
وصف صفا حلال است و در حرام است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

آباد در این عالم [illegible]
کرده [illegible] سلام است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible] نسیم سحر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صفت عشق مجازی

نبی بگوشه خلوت نشسته آزاده
اساس [illegible] آماده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
اگر چه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بوضع خویش نه با این لوغی و شنگی سری بگوش گذارش برسم برنگی
بگو بزلف بتان هیچ شانه بود دستی خدنگ بر ابروی او انشانه بود دستی
بگوی عشق گذر هیچ گفته با نه جلاج فکر دو نظر هیچ گفته با نه
بیاه روی پسری لاف عشق پاک زدی بیاد بوسه اواه در دماغ زدی
قسم بپا با دامان خویشتن بجوت همیشه سر بگریبان خویشتن بجوت
کهی که باز جانان خویش میکردی نخست دست به تنبان خویش میکردی
ز خویشتن چه خبر و با خبر از او بودی با قفس بر خبر و شیر از او بودی
بقدمش دل و جان را نثار میکردی ز وجد گریه با اختیار میکردی
قدم براه تشویش از هلاک زدی ز دست هر جان جیب جامه چاک زدی
با رضای دل او شتاب میکردی بغیر هیچ خوی اضطراب میکردی
در آن کذار که در اشتغال راه بودی کرگه با خبر از رکن ازار او بودی
بیاد آنکه به پیش در بغل بودی بفکر آنکه بگیرش در بر آسودی
گرفته در بغل او را بخواب میدیدی بخویشتن از پیچ و تاب میدیدی
اگر بلا و ستم گفت عاشق این است سری ز جیب برآور که جای تحسین است
تخوم هم سو ناسالوس با خبر زین راز رود بشاخ حقیقت ز داستان مجاز
مگو دروغ ترا جمله راست میگیرم مجاز نشاید حقیقت چه است میگیرم
ولا تو نحو بشری که ملک تو نشد کجا بختم رسی بر فلک تو نشد

بل

بسی بخرده فروشی بری بزرگی لاف بپیش حق سخن خود فرض مکن بگزاف
چنانچه وحدت تو محض بر نجوی دل ترا از دل هرکسی خبر بجوی
بیاز حق مکن شیطان بندگاه این بیت به نعمت حق خود گوش نه بالین بیت
تو چه حاکی ز مواهق صدق بجه راز ترا نه عشق حقیقی بود نه عشق مجاز
بدوش حیله و تزویر میکشی دلقی بزیر دلق هوسناک میزنی جلقی
برو که مرغ سحر خواند وقت بانگ است طلوع بخت تو از چو سن دانشمند نکبت است
مگوز فریب از این قوم پرز حیلت بسبعد کتاب خویش نگهدار در بغل ببعد

در بیوفائی دنیا و طلب آمرزش گوید

الا ای خرد مند صاحب شعور ز چشم آنچشم بد خلق دور
بقرخی و تشویش و بیم و هراس بعهد گرفته عجز و میزان الناس
کت پا خورده نگون جگر کشیدم بگشتی گشودم بر بر
بتقدیم بسیار رنج تمام ز بطحی و بحر میر و بغداد و شام
بدین شهر پس آوردم اکنون تراست پس از تو خوانم بقسمت کراست
سراپا تمامش ندیدم چه سود تو گر نا مراد و قدرت نمود
هنوزم بحسرت نظر سوی اوست دلم هر خط دلجوی اوست
اگر خواهی آن را تماشا کنی تمنای خط مصحف کنی
نخستین ز نسبنده شو بانکن بجنب همه روح پر شاکی

تمنای بسیاری همین بود و بس — ولیکن برنیاید ز بسیار کس

در نفاق خلق گوید

پراکنده‌ام در بستر آگهی — ولیکن سر بالین همی کوهی
عیون نبازی سنی تا سحر — سحر چهره آید بچشم کمی
بگشت فلک را نوردی — چه گردان حباب و برگردی
شدم تا فراز نهم آسمان — گذر کردم از ذروهٔ لامکان
ز ناسوت چون آگهی یافتم — عنان سوی لاهوت برتافتم
ثری تا ثریا ز زیر و زبر — ز او ضاع گیتی شدم باخبر
ندیدم و چیز موافق بهم — که بودست هر یک منافی بهم
بر افلاک و انجم چو کردم نظر — موافق نبود با یکدیگر

در مدح ابن ارسلان در طلب قاز

زبدهٔ اهل حاج ابن ارسلان — ای رفیق موافق گیلان
حکم بسی شده آنکه قاز شما — یعنی آن قاز فلفل راز شما
روزها بسته در اس شود — لیکن در جرم جوش لیس شود
در شبانگاه قاز قاز کند — پر و بال بر زند و باز کند
بسر من بهانه ساز مکن — بهر یک قاز قاز قاز مکن

در مذمت گیلان و تنفر ...

...

بگیلان آمدم در موسم دی — نشستم چون نوا در خانهٔ نی
چو گیلان غیرت دشت میلان — ملیلان در هوا بهتر ز گیلان
زبان خشک گردان اهل گیلان — نبود ممکن برازدست بخیلان
فسوجن بخیم از دراج و تیهو — مستی سیختم از کبک و آهو
خورشهای ترش از بسکه خوردم — تمتع از طعام چرب بردم
ز روی خود داشتم در هر نوا رنج — بهر دل بودی از او آشیانه
گهی بودم بطرف جویباران — گهی در مرغزار و چشمه‌ساران
ببه شوخی و صد شیرین زبانی — با آیین که می‌پرسی و دانی
بهر یک باغ بزمی می‌نمودم — دل از هر یک به نوعی می‌ربودم
که از شور که از اشک که از خط — غرض در هر طرف بودم مسلط
ز مجموع هنر آگاه بودم — بیک مجموعه دلخواه بودم
اگر چه آنچه گفتم بی‌خلاف است — ولیکن در میان اختلاف است
چه بود آنکه نزد دانشمند غالب — نه بودم مثل خود صاحب کمالات
بلی بودم چو نقطه در کنار رباب — بلی بسیار گرفتش ای جان

در مدح والی شاه طالب بزرگ تبریزی گوید

به شکوه و جلال خود گلستان — زبان پوست دیده عرض داد خوای شد
بطرز خوش مثل بو صغری که در سپیده آید — یگانه گوهر دریای پادشاهی شد

اگرچه نقد شعر در بازار زهد فروشان کاسد متاعی است بغایت کاسد لیکن بمضمون الحمدالله
فتیح المحظوظات که بر عهده آن در اکثر ضرورت است لازم جسته و شرائط سخن است لهذا اقدم
مهره چند که به نظم و دادخواهی این نسخه گواهی دادند در سلک نظم کشیده بیاری خدا و نطق
یافته کان قرب لب طایر شاهد جلوه گر آمده خواهان گوهرشناس در پای داوری بر بازار
متاع اجرا خریدی سوی مشتری بازار ساختند هرچند هر فردی از شرح دردی حکایتی است نه ساز دهر
مطلبی از شما طلب است چهار بچار اما بر ذهن وقاد و طبع نقاد دقیقه یاب اهل انگار جنان ان جهاد است
که به واسطه ابلاغ و تصریح بر رموز آنها آگاهی خواهد بلکه خود ناخوانده میخوانند سخن ناشنیده میدانند

دردا که درین شهر کسی دادرسی نیست | جز آه جگر سوز دگر همنفسی نیست
هر روز ستم میکشم و محتسبی نی | هر شب بکجا میگذرانم عسسی نیست
شد خرمن من از خوشه هر خرمنم آتا | در رهگذر برق چو اندیشه خسی نیست
شه مات ز طامات حریفان دغل باز | در عرصه شطرنج چو ما هیچ فرسی نیست
بازار خزف گرم و مرا گوهر معنی | در پرده که خلق خبر از طلبی نیست
بر خوان تنعم همه جمعند مگس وار | عنقای مرا قوت بال مگسی نیست
با قافیه سالار بگو شید که امروز | در خلق چرا قاعده پیش و پسی نیست
هر جنس متاعی که درانجا به در آید | سرمایه مرا است و خریدار کسی نیست
دیگو رشی دارم و دم گشته زپی پیش | بر گور دلم در برده بانگ جرسی نیست
گفتم که برم شکوه بر شه غازی | بر خر دم گفت که این کم هوسی نیست

بجز دار

هش دار که وسواس فلک را بدو بخواه | در مجلس سبحانی جلالش قفسی نیست
این وادی طور است و در آن نور بچکا | چون صومعه منزلگه هر بوالهوسی نیست
و اینجا چه نیز و واسطه جوینده خلا بی | گفتم که شخص اسم دست اسی نیست
کف نقش قلم واسطه چو شمع غمت سوا | گفتم که زبان قلم را خرسی نیست
نرسم که بسیج گرش چاره گر آید | روزی دل بگو مرا کش محبی نیست

در مدح اسدالله میرزا طلب اسب

وش در ره نه خیال سوا | زین و برگ فراهم آمده حب
تو بنی راه وار میبا بد | که براو تنگ بر کشم دل چب
را یقین خنگ مملکت گیر | شهسوار ممالک کشب
اسدالله میرزا که ازو | حاتم طی نمود همت کسب
اگر در کیسه و دار بر بند | بازوی بگو و گردن کشب
بده وعده کرده لیو مده | بده را در عوض فرس لاب

در مدح ... شاه طلب ...

شهسوار شیر دل شهزاده و شاه کرد | ای و شخص جز شجاعت همه میدان تو نیست
بسیج پیری چه در ابتدای تو | این زری در جهش مجمع الشیان تو نیست
زیر دستان از زر دست نبود شده مرغ | دامنم پر زر زر دست که هر انفاق تو نیست
آخر از جام چه و زنقش گرامی منزلت | جای هر کس نیست جای در ایوان تو نیست

دادگر داورا امیرا من مرید کیستم — گر مرادم بر نیاری ای مسیح لطف تو نیست
هر که را عزت تو دادی گشت در ملک عزیز — کو نشان از عزت من جز همی دوران تو نیست
داورا دین پرورا خورشید در برج حمل — با کلاه خورشید [illegible] تو نیست
ده چه باشد گر مرا با این همه شایستگی — خلعتی بخشی آن خلعت که در شأن تو نیست
لذت دادی لباس شاهکان را رایگان — گر گدایی همچو من پوشد که شایان تو نیست
تا بماند نام نیکت نام من ضایع مکن — ای که چون من یک دعاگو ثناخوان تو نیست
شکوه از گردون کنم یا ناله از بخت زبون — الغرض ای ماه تابان هیچ نادان تو نیست
امتیاز از چه باید خلعت عید مرا — گرچه نه این و نه آن در عهده پیمان تو نیست
هرچه هست از بخت ناخرم مشوم من است — ورنه کس محروم از تشریف احسان تو نیست
برگرفتم چون ز هر حرفی یکی حرف نخست — شاه بیتی شد که مانندش چو دیوان تو نیست
چیره دارم که بعد با همه فرزانگی — بهره یاب از پرتو خورشید تابان تو نیست

در مدح ابراهیم پاشای مصری [illegible]

بو المفاخر شهسوار نامدار [illegible] — رایض خنگ ظفر نصرت عنان سلطنت
ای جهانجو حبیب الله [illegible] — ماحی آثار ظلم ارتش کمان سلطنت
قدوة الاشراف ابراهیم پاشا آنکه هست — در ملک مصر شرف نو [illegible] ایوان سلطنت
قرة العینین پاشای [illegible] اقتدار — ای ز نور روشن چراغ [illegible] سلطنت
رایت فتح و ظفر برپا فضل و هنر — ای روان روشن ز تو روشن روان سلطنت

ای

آیتی بهر تو در دیباچه عز و شرف — گشت آن آیت کنون نازل به شأن سلطنت
سلطنت گویا بهر تو بوده بشنو نکته راز — رخش اندرجا بر نزد جان سلطنت
گر نیم در بزم جاه تو لایق همدم کس — زین بزرگان تا کی [illegible] سلطنت
چار [illegible] باور [illegible] بنده — تا بماند نام نیکت در جهان سلطنت
کیسه ام شد خالی از حرص زر [illegible] — تا کشیدم خویش بار آستان سلطنت
نغمه گامی راز شهد سلطنت خرسند کن — تا نبینی تنگدامی در زمان سلطنت
خرجی از درهم [illegible] بنده — باهم و اواز کف که هر فشان سلطنت
در به بر شام از تشریف جانان نشان — ای گرامی [illegible] سلطنت
مدحت را ثبت خواهم کرد در دیوان خویش — تا بر آید نام تو اندر داستان سلطنت
بارالها این گرامی گوهر [illegible] را — هم گرامی دارش اندر خاندان سلطنت

در مدح صالح پاشای [illegible]

حبذا پاشای روشن رای صالح منزلت — آنکه شام از صبح اقبالش چو روز روشن است
عرصه شامات در عصر ظهور دولتش — غیرت باغ ارم رشک هزاران گلشن است
زعروس شام را در عقد دامادی چنین — کاروان گفتن که خود صبح امید آبستن است
اوج [illegible] سطوتش جاه از حصن حصین — موج بحر رافتش بر غافلان را جوشن است
برق عدلش چو بر ظلم [illegible] شود — [illegible] است
وادی ایمن شد جایی که از [illegible] — زانکه در ظل لوایش هر که باشد ایمن است

فلکش ادروان خرگاه جلالش سو فضا   زور قسم محاج حب الله را این بانی است
مشعل افروز سعادت شمع فانوس یقین   رهبر ارواح دزد و دزد روح ایمان است
لشکرش را روز رستاخیز هنگام نبرد   هر کجا منجر گذارد هر کجا بیند او ثنا بان است
غازیان صف شکن مستغفران شب رب   حاجیان راسعیشان در بذل اموال و جان است
یکطرف عیش و سرود و یکطرف جیش و جنود   الغرض شادی روان در سیر و در میمن است
گاه بیش از بیان و گاه کهیار از لب یار   در ز از رشش دست تاکیدش بهر نوبت آن است
نغمه بر ناخیز کوس و آهنگ طرب   نعره شلیک آتشی نه در برام است
از سر شب تا طلوع صبح جشن است و سرور   هم مجلس در وجد و هم مجالس در جشن است
این زمان تا سیه را در سپرخ باجشن جهان   نوبت هشیدان هنگام وقت افشان است
بانک کوس و ناله ناقوس و آواز جرس   در حدی خوانان بهر از بانک عوغاخفتن است
این کواکب چیست دانا بهر آتشبازیش   در تماشا چشم حیران فلک بر روزن است
نیست این جز لطف حق از همه سلطان و دم   شکر حق را در دعایش وقت آن یفتن است
بار الها این سلیمان عدالت پیشه را   اینکه در عدل او مروت دلنهوا در فن است
از برای خاطر خلقش بکش بحر و بر   مهربان کودان که دانش اکر دیکیش وای است
خاتم از دیو کی رستا نا جز به اولادش سپهر   زانکه خاتم را نه لایق دست اهر من است
ای ذوبرنکی طبیعی ای بشیر دل   ای که در وصفت زبان عاجز مرا الکن است
از بیاوردن مثل تو فرزندی دکر   هفت آبا عاقر و چار امهات استرون است

بگوای

میشوای ملک بخشان ماهی روشن دلان   آنکه رای روشنت بر مهر پرتو افکن است
آن سکندر جاه بادا شاه که داری زیر ران   روز تعقیب سعادت تند خیز توسن است
تیغ تو الماس چون برق است در روز مصاف   دشمنت را خود و جوشن از زجاج و آهن است
تیغ جان از دزد تو بخشد سرفرازی خصم سود   سرفرازی از تفاخر سر بر آن گردن است
قبله گاها محضر من مردم کرمان شهم   در بر سند نشینان شعر من مستحسن است
با برادر عزم حج کردیم با جمعی عجم   در رمه را موقوف داشتیم و غیر ممکن است
وارد یزد او چون گشتیم پاشا از کرم   میری خود را بما بخشید و لطفش با من است
حضرت داود افندی آنکه اسمش داده او   در حروف منزلت از کیش بر این است
آنکه خیاط ازل بر قامت دلجوی او   وحشت تو با کش نوابش عطف در دامن است
آنکه خود خوانده‌ش خلیفه حضرت پروردگار   آیه انا جعلنا از کلامش روشن است
آنکه ز آهنگ صغیر کوس ممنوعانه اش   زهره بر بام فلک بر نام او نوبت زن است
دوستانش را الهی یک فرح وا دوی بر   دشمنانش را چهار آینه همچون جوشن است
هم دو چار دوستش را زره در بر چو جز ال مال   هم حسودش را اسیر بر کهن پرویزن است
دیده‌ها بعد او و بعد او نظیر آن وزیر   دیده باشد حاش لله حرف انکارش کن است
گفت ارباب دانش هر که کیه از زنان   در جوانمردان دانشمند کمتر از زن است
وعده چهار (انعام) دیگر تا به هنگام رجوع   کرده‌بان تا چه زاید روزگار آبستن است
میروم اکنون بلطف مرشد پیر   آنکه مقصود عالم خفته در یک مدفن است

برادران احرام خواب است در سعی و طواف کعبه مقصود عالم را که در جنب این است
در رو جای پای ورتش تقصیری باشد روا در مناسک گرچه تقصیری مراد از کردن است
دولت و عمرش فزون و طالع و بختش بلند باد تا پروردگار وشی نام حج فرالمن است
الغرض در تبریز در عطنه فراج اکیب خرجی ما را گرفت از ما و تبریزی بخن است
اینقدر ما را معطل داشت در دشت دمشق تا خبر آمد که پاشا را بضیر بسکن است
بعد از آن ما را بشام آورد با روز سیاه گفت حالا رسم الحجر والخوردن است
او بیابان را گرفت و ما گریبان راز غم ما بفکر مردن او در کار ریتما بردن است
هر یکا حیران و سرگردان بکار خویشتن سر بجیب فکر و در تشویش بر جا ماندن است
تا که از نزد مسلم چون جدی ناگهان کاتبی آمد که مسلک اثر نه ز رسم من است
گفتمش حرف کاغذی داری بیاش از عجم کاغذ آن تعریف و تعمیف و سفارش این است
گفت کاغذ را بهم دادش گفتا برو رفتم و دیدم که در منزل افغان و شیون است
اشرفه را دادم و همین مضیر بب آمدم گفتم اینجا هر که آمد از بلد ایمن است
ناگهان دیدم که شخص سرخ موی کنده کش مساوی با سرو کفش بردن کردن است
در رسول از ما گرفت و گفتش جهت نزاد چاره بیچاره بزور در زر دادن است
الغرض ما هر دو تن دادیم پنجاه اشرفه اسم من پنهان حسن اسم برادر محسن است
پیش از این گر دو عجم گر با تف و دست آشنا این زمان گر در عجم راه رو و پیدای است
در خیام هر یک از حجاج عیش است سرور در بیابان خیمه ما روز تا شب شیون است

که روا با

که روا باشد با جماعتی زکینه آنکه میگفتند نامش در بیان اهمن است
پیش از این من خرجی از پاشا توقع داشتم بر خلاف آرزو گرفته واپس دادن است
چونکه ارباب تجارت … ثلاثا گفته اند کز تلذذ میکنی وقت تلذذ کردن است
قسط کالا سرو … کالا داد … ز حسن احسان او امروز بسیار احسن است
شخص همت تنگ دارد زین توقع کن حال نزد تو کمتر ز خوشه بهر من یک خرمن است
من که بشتم از توقع و رسه را از من ببر خرجی چه جان و بخشش جمله در یک دادن است
هر عزیزی در غربت لاجرم گردد ذلیل تن دهد در خار خواری کر همه اوبای تن است
منتی دیگر بجز بگذار و بنویس آن خطی جانب پاشای بغداد اگه در دوستی و دشمن است
تا باسترداد مال ما ز فراج اکید التماس حمل فرستند که او را ممکن است
تا برسد باعث تاراج حجاج از چه روست رد کند مال مرا دست محبت … دامن است
گر گفته بغداد از این معقولش ز خواهش … راه بغداد و حجت و بن علتی مستحسن است
هر که از بغداد آید جانب شام شریف با اکید و کاظله وی خون خود در گردن است
مختصر کردم سخن کو هر مدح ترا ور نه چندان کو هر معنی مراد مخزن است
شیوه مدحی منقبت بود و فرد نکته اشتم شیمه دستور را با مهتر پروردن است
تا بود ام القری اولاد آدم را مطاف تا که یثرب حضرت خیر الوری مدفن است
روشن از صالح اعدی باد یارب شمع شام تا که شام از ماه و روز از مهر تابان روشن است

الالای آه آتشبار درد آلود پر حسرت خدا را همرهم از دل شد زجان تاب و ازتن طاقت
ز سوز ناله شبگیر و آه درد محرومی بگو و ترتیب ده اسباب تاثیر و لطیف صحبت
چو از شست قضا تیر قدر در منزل جانان گذر کن با ی مروت که تا اللهم یا ان بیت
بزن خود را بر آن شمع و من پروانه اش بهم نه پروا دار شرم از دین نه از تدبیر تا زلت
بشوق الله در دام او فتادم دانه نا چیده درا دل سر برآر شور و در کف دل بر آر حسرت
ندیده کام و شد ناکام هم کام دل و دشمن بصیرت شد جدل بر کس بدل انصاف از غیرت
بگو با آنکه دارد کاری فریب ال و دنیا خور رئیس با جوانمردان با انصاف در صحبت
که ای بیهوده کردار ای جفا کار ملامت کش سعادت چه اثر بر ندامت کشش کم زحمت
خذف را در بها در ج گهر دادی چرا کاکنه کسی خرمهره سود آیا جواهر داده در قیمت
با میه ی که شاید اعتقادش صرف بر بندی نماند در دولت چیزی الهی خیر از این حسرت
بتدبیر و بهر بر تنک ز دفریب و مکر و تمزور بدام آوردی و کردی ببردی در جهان شهرت
بامید تذر و یش شهبازی در قفس کردی ندانستی که با جدش بپاید منقبض الفت
مشقتها کشیدم سی کردم رنجها بهم نشد حاصل از عمر خود در همت از رحمت
اثر از اشک جمع واز پر پروانه در گلشن به گل اندر شکستن ما بد بر شمع از رهِ عبرت
چو مصحف در بغل چو کوهی درد در کف اعمی ندانستی مرا قدر و ندانستی مرا قیمت
مرا آن زنار بند کعبه سوز نامسلمانم که مرغ را خرید ارم بجان برارم از جنت
مرا آن آتش پرست خانه بر باد بسیار کامم که بر هر کس دعا کردم ندادی ایزدش مهلت

زاهم

زاهم برنخیزد کو اگر زد عامل تو زاشکم گرد اگر ناید او غیبت زاتش لعت
بسوزم خرمن مه را بیک آه سحرگاهی بدوزم چشم انجم را به تیر ناله حسرت
بجوابی بری ... گمان می کنم کاز بیم قهر او چو خنجر در کف مریخ میلرزد دل جرات
الهی در جوانمردان بنامردی سر گردی نیابی یک نفس آنچه از تشویش و از وحشت
الهی از سعادت اختر بخت تو برگردد نگاه دشمنان هر زمان بینم بصد ذلت
بیابد برشامت بی بوری از گلی زیبا نه بینی خیری از خیری در این گلزار بی زینت
نه بینی روز خوش هرگز وبالا بین بناکامی دوهت سوبه ذلت خوت را بعزت
میان ماه و تو رمزی است ابلی نعوم کم ناز بخش بچشمهای دنیا کم از هزار قصه هجرت
چو شد انگشتر جم زیب انگشت اهرمن شد اورنگ سلیمان تختگاه دیو بد سیرت
بتاریخ سنوح آن رقم زد خامه بسمل بصد مقیس هوسا کنون باد دیو بد سیرت

مطلع بادزن

چه مرغ است آنکه خوب شهپرش نیست همای یک باد پای دیگرش نیست
توان دیدار شکاف سینه وی که غیر از شاخ تا چیزی برش نیست
بهر بالین طبیب درد مندان طبیب بهر جسم لاغرش نیست
بآتش جریان آن بلا همیا و لیکن مهر با خاکسترش نیست
چو با زد لت اندر بزم شاهان نشیمن جز کف سیمگرش نیست
مگس با عنکبوت و هیچ حربا نوجه جز بهر انورش نیست

بگرما کس بهرش رو نا بد | لب ما هیچکس یاد آورش نیست
مگر بوسه استاد کبابا | که جز آن دستگیر دیگرش نیست
فرستی گر مرا آتش بگویم | مه جان دار کس را باورش نیست

در مدح میرزا ابوالفضل

جهان فضل و هنر میرزا ابوالفضل آنکه | نجیب سلسله شاهان مرتضوی است
غلام حلقه بگوشش منم بگم صفا | ز روی صدق و ارادت که سید نبوی است

و منه

میرابوالفضل آن سیادت مند | در نسب آنکه سید رضوی است
که بود در طریق دین داری | متعهد همان مرتضوی است
هر که انکار او کند در حکم | منکر شرع ملت نبوی است

در تعزیه جناب سید الشهدا

ای دل ز غم حسین بهار بهشت آه | شرف شان تو این مگو خبر است
از ناله رعد سر کن و از ابر دیده آب | هر قطره اش بجرم تو سیلاب رحمت است

وله

این کلک ترک حک شد از تاب تشنگی | کرد از زبان ریزه بکربلا حسین است
این سرو در چمن که از تیغ ستم | از پا بسر فتاده بهار حسین است
این طایری که خاک نشین گشته در بهشت | فغان ناک معرکه در چمن حسین است

بگشت

بگشت شاه را ز بلاهای الجناح | روزی که گشت غرقه بخون ... الجناح
در حشر بوی خون شهیدان ... است | بال بگون خضاب و تن آل ... الجناح
بر سر فتاده کش از ره کین چرخ حنبری | خاکا که شه بمرکه پا های ... الجناح
ز غنچه گشت آگه بحش ... | شد تا مجسته اختر اقبال ... الجناح
این اختران که بر فلک ... پرور شد | داغند تا بحشر را احوال ... الجناح
این باد و راست از دل کمتر یم ما | در یاری حسین خوش حال ... الجناح

ایضاً

از زین چو ریش بر زبان فتاد | لوح و قلم ز غصه عرش برین فتاد
اوراق گشت دفتر ارکان ممکنات | سستی بتار رشته حبل المتین فتاد
چشم سنان چو چشم شه را بدید | از کف سنان فکنده و بیاش از زین فتاد
خشکیده بود حنجرش از تاب تشنگی | خنجر ز دست شمر شقاوت قرین فتاد
بر بدنش از فغان زجا شمر با وفا | در سجده نماز چه سلطان دین فتاد
افتاد شور ... سر کردگار | کز نور ش جبر و روح الامین فتاد
خیر النسا در بر گریبان بریده مو | چشمش ز غلغله چون با مام ... فتاد
گردند زمین ستور ... زین گرش | بر روی نعش شاه چه بر ... فتاد

وله

پرسیدم از مهندس این نیلگون حصار | کافسر چرا فکنده ز سر ماه تاج دار

آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار — می‌شد به لرزه چونکه سر آن زلزار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

باز این چه شورش است که افتاد در جهان — باز این چه شیون است که برخاست ناگهان
باز این چه ماتم و اسباب تعزیت — جمع از چه در جهان و پریشان جهانیان
باز این خروش و ناله و افغان و شور و شین — در ماتم که خواسته از جان انس و جان
تنها همین نه زلزله افتاده در زمین — افتاد رستخیز عظیمی در آسمان
روح القدس اگر نه که چون در گشته پر — گریان بگر به وجه بری نوحه خوان

ومنه

اینم گذری بر دل صد چاکم کن — وی دل نظری بچشم نمناکم کن
در ذکر مصیبت غم امروز حسین — ای اشک بیا و از گنه پاکم کن

وله

ای سینه بیا که شرر بارم ده — ای آه اثر بیا قرارم ده
ای ناله دلم بر شده لب تشنه بسوز — ای دل اشک بچشم خون بارم ده

در سیلاب و خرابی کرمانشاهان گوید

ز نا براتت انجم باز نقد برات نفیدانی — قضا را حکم بر یک نوع دیگر منتشر شد
چه روز ادری شب از ابر بلا خیزد چو دریا — خروش رعد و برق بلا چون محشر آشکارا شد
ز شدت پیش با کمتر تگرگ و بارش آمد — که از هر سو روان نهر زاده دشت و صحرا شد

ز ابر

ز هر جانب فزون آمد چو سیلاب اجل ناگه — بسوی دره رو آورد و هر دره دریا شد
غرض سیلی که تا امروز کس نشنید در خاطر — بسوی شهر زور آورد و سد قلعه از جا شد
صدای غرش رعد بر خواست با بانگ شور از پا — ز کوه شور رستاخیز محشر آشکارا شد
عمود تیغ آبشار بر سر هر قوم فرو آمد — که از هر گوشه شیخ غرق نعش خلق پیدا شد
خرابی‌ها اگر چه آن رود داد خلقی را از هر جانب — که از تحت الثری هر دم فغان بر ثریا شد
قصور و کاخ و ایوان همه را دیب در یک دم — همه زیر و زبر گردید و هم زیر و بالا شد
ز موج لطمه و سیلاب شورانگیز در ساعت — زن و مرد از رعایا بی اسباب ابتلا باشد
فغان از یک افتاده چنین روحی زان یک — دل این یا شکیب از شیون آن نکش شیدا شد
تو گوئی رعد شهر آشوب و برق خرمن هستی — همین بلا یکه می گفتند وعده این همان شد
ب اطفال سیمین بر عروسان پری پیکر — جوانان گو منظر که هر یک ناپیدا شد
جوانان و عروسانی که از یک جلوه ایشان — زلیخا بی نیاز از یوسف و وامق ز عذرا شد
چه‌ها افغانی این بی‌کسی بیرون آمد ز هر جانب — ز زیر آب و گل آنهم اگر نعشش جویا شد
غریب پرور که کس نشناخت یار بر کسی نامد — بزیر خاک و گل آنچه و جای او هم‌جا شد
بغیر از سقف کی اید غریبان را کسی بر سر — که بر سر سایه این حالت عزیز و اوریا شد
فلک گر دفتر و طومار و قرآن و کتاب از ملک — برون آمد اگر چه بی سر و سامان مبتلا شد
همه اوراق آواره همه نابود و سیکاره — که هر فردش نشانش چرا جز اینها بی‌دلها شد
ز سیلاب آنچه بر جا ماند مسکین بود در قیمت — جز از بخت جاری بخت یاری کرد و دلها شد

چه گویم در چنین حالی چه آمد بر سر مردم   ره بیرون شدن بسته چو بود و بیم بلوا شد
بغیر از خانه و برزن چه خاکی کند بر سر   بروی آب جاری چون زهر بسته مجری شد
اساس زندگانی بود تقصیر افزودن از همه   یا در یوزه بر هر در برون آن تهی‌دارا شد
زن و فرزند و مال و خانمانش شد چنان از کف   که شهر زندگانی بر نفرقش آنگونه آرا شد
بنام هیچ قومی را بلا این چنین بر سر   مگر طوفان نوح آنهم پس از انهار دانا شد
نخستین قلعه شد عبث و افغان چه بد اما   دکاکین که در خندق بگون خلق بر پا شد
عبور سیل از خندق نشد تا که ز سور آن جی   شکافی در برین افتاد و اندر شهر غوغا شد
زبان خامه‌ام قاصر ز شرح آنچه واقع شد   درون قلعه را چون موج از لشکر بی پروا شد
چه صدق کشته جا بسته شد ظاهر به بازارش   خوش لیسم که یک طوفان دیگر آشکارا شد
چو کرمانشاه از هر جا شهری اندران ساکن   چه کرمانشه ز هر سویش خوبی حکم فرما شد
ز هر شهری که دارد دشت و دریا سر انجامی   شهر او بس اسباب آسایش مهیا شد
چه کرمانشاه شهری چون گلستان ارم خرم   که هر جا لش ز شهری در تماشا شد
چراغ چشم ایران آب و رنگ کشور کیهان   بهشت جاودان گفتی و صفش بر که گویا شد
عجب چشم زخمی دید برکام دل دشمن   که خود مرهم گذار زخمهای بی مداوا شد
بهین مرغوب و خوب آن این شهری که می‌دیدی   ز آبادی و معموری چراغ چشم بینا شد
بعهد دولت مظفر شاه جهان داور   ز یمن همت شهزاده [illegible] والا شد
در اول هست خاکی بود آثاری در او ظاهر   در آخر چو رسید در وی [illegible] تن شد

خطا

خطا کردم غلط گفتم نه ز عدالت داد برپا این   نه باران و تگرگ است این از آن است آنکه پیدا شد
سرنگ آه آتشبار و افغان سپهر است این   که بر سنگین حصار و خاک و ارض و غبرا شد
ضیا نیم جان بی‌دفاع کم برد هم در نوبت [illegible]   که بجز از او جهانی بر خلق از هلاک و ادنا شد
[illegible] آبواب آسایش بخلق اما   ز هر جانب در محنت بروی عالمی وا شد
شکستی بر [illegible] و دلاوران و [illegible] آه   ز گرد آمد گرزان خرم دل [illegible] شد
هجوم آورد از هر سو [illegible] بر خلق جهنم   دمای مالکها تا از برای خلق پیدا شد
ز کرمانشاه جز اسمی نماند اندر جهان باقی   کجا دشمن بر نظمی بسته آنچه بر پا شد
و بگشت خلق از این انبوه بها نابود شد اما   [illegible] از باب بردن از حد احصی شد
غرض چون کرد خود عزم رحیل از عالم فانی   بغیر و زری سپهسالار دار الملک عقبی شد
رود فرش حضرت داور عطر فرش اینجا کبیر   معینش چه رحفه رضوان [illegible] طوبی شد
هزاران مغفرت همراه خود بود ملوکانه   نه پنداری ز تنها بود خانه دیده و تنها شد
خدا را نرفت مسیر در جوار رحمت ایزد   جهان بر رهگذار جنت المأواش ماوا شد
در این ماتم اگر ایران [illegible] ویران روا باشد   چه شد کرمانشهان در [illegible] زیر و بالا شد
فلک را جامه نیلی گون آغشته شد دامن   سحر با کسی بر اهل شب چو یلدا شد
ز بانگ نوحه گر [illegible]   خروش شیون [illegible] بر عرش اعلی شد
بر ایشان [illegible] سیلاب [illegible] هر سو   [illegible] سحر در کوه و صحرا شد
زمین از لرز [illegible] البرز کوه آمد   [illegible] گره از کوه خاک الوند پیدا شد

سحر را در کلاه از گوهر شبنم گره ظاهر
چه شد کز طرهٔ مشکین شب چین گره وا شد

قیامت را علامت زین قیامت میتوان گفتن
چه فردا شد که امروز است امروز فردا شد

ز گلهای ریاحین عقده بگشوده دل ماهی در
ز رنگ دولت که هر باغش آن گه زاد و دیبا شد

بغیر از من که مشهورم بعالم در سیه بختی
مس مغشوشش بر قلب زر اکسیرش مطلا شد

نمیدانم نه عمر کوتاه و نه تشریف او کوته
ز نشر نقش اگر چه قامت هر زشت دیبا شد

غرض نحو حسبی دارم که از روز ازل شاید
مرا محرومی از احسان او در لوح طغرا شد

مسیح عهد خود شیم عزم که از انفاس او جان بخشم
لب علم رمیم و قالب افسرده احیا شد

از او بعض است برطاق که شیر هر خوان […] خسرو
بیا بنگر که اکنون طاق ایوانش ثریا شد

زمین برطاق ایوان اکنون […] میدانم
که نقد رخش طبع حلقه گوش تنگ شد

نسیم از گلبن سفرم نسیمی بود در گلشن
چو غنچه گل بکود حجه دیدن و شیدا شد

بیا با قطره در کعبه چرا ابر او در دامن باشد
و گیلی در سویدای صدف لؤلؤی لالا شد

ورق گردان دیوان سخن اندر گلستان هم
درین دم دم فرو بستن […]

جلوه هم خود که بود اندر جهان اسکندر ثانی
که جمشید دوم کیخسرو جیران سیما شد

جهان سلطنت شیرازه اوراق احشام
بها در صف شکر گاهی تیغ او خورشید جوزا شد

سنانش رگ کشیده […] از […]
علم قامت علم کشتن […] گر […] شد

زهی نو بهان که در عهدش چنان آهن […]
که دزد از بیم پاس شحنه عدلش چو عنقا شد

غرض گفتن […] گر از باشد بحمدالله
بنا بخشش سایه گستر نونهال سرو بالا شد

اگر

اگر بخت خروش سینه شمعی ز بزم و دمان شد را
چراغی چیده است […] روشن از […] شد

[…] اختری کز آسمان سپهر سلطنت کم شد
فریدون منظری اکنون به تختش مسند آرا شد

[…] شاه ملک آرا
که فرقش […] شهنشاهی فرقدان شد

جهان […] شهزاده حشمت […] اختر
که از نیروی اقبالش تن کوک توانا شد

جوان بخت […] حشمت شد
که کمتر چاکرش اسکندر و جمشید دارا شد

دلاور صف شکن […]
گراز […] شد

تعالی الله بنام […] از چشم […]
رقم بر رایت او آیت انا فتحنا شد

سحاب […] سیم و زر […]
[…] باشد

سوی دربارش […] شاه ملک آرا
[…] باشد

خرابه کرده ویرانه […] از کف غنیمت […]
نه چندانکه کسی هرگز […] باشد

مشو غافل […]
چو بر او ضایع ملک […] شد

فرا […] مملکت […]
که از سواری بخشش جهان پر برنا شد

رعایت […]
خراب آباد […] شد

الهی عهد شاه ایران همه لقا بادا
که گر […] در […] شد

دوام عمر شاه و دولت شهزاده حشمت […]
[…] شد

مدح سلیمان خان گوران

خجسته کرد […] خجسته قدم
بپای […] باشد

همای سعادت فکنده سایه ببر — که سربلندیم از سایهٔ هما باشد
نگر نموده سلیمان بکار مور نظر — بکار لطف نظر کن که تا کجا باشد
طریق خواجگی و بنده پروری این است — که شاه در پی دلجوی گدا باشد
سپهر مرتبه خانا که مهر روشن رای — بر منیر ضمیرش کم از سها باشد

عریضه بنواب دولت شاه طاب ثراه

عریضه ایست از این مملوک علیل مستمند ذلیل بر حضور کم اشتها درم که دست و پای شکسته چاره جوی پا
بجای مستبلای درد مفاصل آماجگاه تیر بلا و محن امام المتکلمین آخوند ملا محمد حسن بوقف عرض والقاب
مرتبت گنجور نواب اشرف والا مَتَّعَ اللّٰهُ الْمُسْلِمِینَ بِطُولِ بَقَائِهٖ وَشَرَّفَ صَنَادِیدَ
الْاَنَامِ بِطَوْقِ لِقَائِهٖ حال این مستمند رسم بردری این است شرط خواجگان
به بنده پروری این است با آنکه شاعر غم کشا [illegible] که در [illegible] ادر درد [illegible]
نمی شود مدت بجاه است که درد مندی را اختیار و [illegible] را شعار [illegible] لذت
درد درمندم در حسرت [illegible] متمندم کاهی [illegible] را وکاهی [illegible] فزم را [illegible] از
بیاز این زانه و سازآینه که شرط رفاقت و رویهٔ آشنائی بعض آن است [illegible]
نواب اشرف والا هر شب [illegible] زنگ [illegible] [illegible] مطلب
و عزنامه بایزه روح افزا بنور سرفت درآورند و این علیل [illegible] در کعبه [illegible]
ما عجز و ذلیل باشد [illegible] همه [illegible] دهی کرده
[illegible] وار در بر آن کاش هر شاه که [illegible] کرد ازان که [illegible] فافهم

پوشیهای

پوشیهای الوان در سر کار شمار حساب و این درد مند را دل بر آتش حسرت [illegible] باشد
[illegible] دل از حسرت جبه ام شد کباب اگر آید از زد
جوان کنم به بری [illegible] کنم [illegible] از مروت و [illegible]

رنجور است

نه دست آنکه گریبان ز درد پاره کنم — نه پای آنکه باین درد دست چاره کنم
چه نعره ها بخوم از هجوم درد زنم — چه رخنه ها که ز ناخن بسنگ خاره کنم
ز بسکه خسته تنم او فتاده در بستر — فریضه را همه اوقات باشاره کنم
به بستر [illegible] ز جای برخیزم — بجای سرو [illegible] چوگان قدم شماره کنم
رسیده کار بجائی که با حضور [illegible] — دلا چه [illegible] ز دور از حریرش نظاره کنم
چو طاقتم [illegible] طاق [illegible] بچشم — صبور باشم و هر لحظه استخاره کنم
اگر شفا دهدم ایزد آنچنان دانم — که زندگانی ایام را دوباره کنم
بهار [illegible] گل غنچه کرد و سبزه دمید — کجا رواست که من از چمن کناره کنم
[illegible] باعث امانت [illegible] — به [illegible] رسد [illegible] از ستاره کنم

[illegible] در مطلع حسرت و [illegible] بجنه و مجلس [illegible] و در آن
[illegible] بنده [illegible] بندگان عرض [illegible] نیاز [illegible]

[illegible]

[illegible] شهزاده [illegible] — در عالم [illegible] در عالم [illegible]

درنه من و موافقت کام ارزو | ورنه من و ساعدت بخت کج نهاد
هیهات ازین خیال محال و امید خام | هیهات ازین هوس که ازو برد خفاد
من کیستم لئیم چه کسم مرد بیکاره ام | بیچاره که هیچکسم ره بخود نداد
دانش پژوه و نکته‌شناس و فقیه نه | موزون خیال و نیز تر ز دکم فهم و بی‌مراد
بر مرغزار دوش گذران و کناره جو | کم وزن و بی‌بها و ادا فهم و پاک زاد
در هر فن آزموده وفادار دوست کو | خوش خلق و پاک دامن و پاکیزه اعتقاد
وه وه چه مجلس و چه گلستان چه گلشن | هرکس که دیده یاد بهشتش بهر زیاد
گلهای نو شکفته درختان تازه بر | ایمن ز مهرجان و ز آسیب تندباد
مرغان نغمه سنج با وضاع مختلف | بعضی به رقص نازد و بعضی غنوده شاد
مسموع ترانه ساز و عنادل غزلسرا | جنبنده گونه گونه و طوطی گرفته یاد
دستان سرا هزار و چکاوک به بهجه کو | داده نشاط لاله و گلی لاله‌سار داد
اندر خرام و قهقهه کبک زنده دست | طاوس چتر داده و قمری بکلیه باد
وه وه چه مجلسی که زهر گوشه صف | غلمان ماه منظر و خوبان حورزاد
از جلوه چراغ و آینه‌های جرخ | اختر ز رشک [illegible] آسمان نهاد
از نقش سروران و ستان نگار | در رزم و بزم یافته آئین انعقاد
گفتن نه جلکه روضه خلدش توان | اما نه که بود لایق حساد
باغ ارم نمونه از آن روح که برد | نا ... لطف خلقش باد

ایزد

ایزد هم از مدایح الوان نعمتش | در هیل اثر و ماعدن نا بجه کرده یاد
وه وه چه مجلسی که ز مجموعه‌های نقرا | بازار دهر شد ز بروج فلک کساد
هر هر ستاره چه او گُره رخشنده سوری | چون از افق طلوع کواکب به بامداد
هر یک سان جمع سنبل پر از قدح | لبریز هر یکی ز زلال با فزاد
بر هر قدح چو برگ گل یاس قاشقی | روشن تر از زلال و کلین با نکاد
انواع میکده پر از آب قند و یخ | وز جای نکهت جان رحمت الفواد
مو سیر و سیر و شربت نارنج و آش پاک | بورانی آن دگر که لب رقیه اش مباد
کوکوی لوز کرده خوش انداز پر پیاز | گل در چمن که جبین روحم فزایش باد
از ماسوا او قلیه و ارزوله کلم | شقایق لکا سها بروش چه او نهاد
لیموم اگر چه در خورش داشت بس دو | اما خوش چنین خوش ساله شد ز باد
دیگر و نوع خربزه دیدم که هر یکی | ذوقش مراز کام هوس چشمه گشاد
خربوزه چه کاسه طنبور خوش صدا | مضراب گزلکش نعمتی ترانه داد
خربوزه چه حلبه قند پر شکر | گویا که تن مانده را ابد خانزاد
خربوزه کم ... پاره جشید | شهد نبات و قند و عسل فرش ز با
چون لعل یار نازک و شیرین و دلربا | بر لب نهاد هر که از ان خوشی مست و
خوش طعم و روح پرور و پرشهد و آبدار | پر عطر و لطافت و با جوم مبارک باد
شرح ... داری کردم ارزو | زاینده ... ربن دو خصم نداد

پرسیدم از خودت که چه بنیاد است حسن آن — گفتا ز بهر سینه آتش جسته اشکار
تیغش برنده باد و دلش شاد هر که او — زین نو رسیده عقده بشر گره گشاد
دیگر ز بر قبه سر ابروش کشیده ای — پنهان ز چشم زخم غبار و نیز باد
دیدم بلو بلو چه بلو جان من بلو — دیگر جلو جلو که مرا دل از او شاد
از جمله چون بکلوه در آمد در انجمن — خواندم به رفع چشم سحر و آن یکاد
چشم بر پایش سپیدم ابرش است — تیر کار و چاره جو یا هادی الرشاد
شد رفتار کبوتر تو قم ز ارزش — هذا الذی اشتماء بشدید الوداد
هذا الذی یمیل الیه الاماجد — هذا الذی تقر به العین والفؤاد
هذا هو الملیح له وصفنا الملیح — کل من الملیح ملیح الی المعاد
خذ المفسرین له فلا تغترت — فقبا من الشوائب خلیا من السواد
یا ایها الاکول هنیئا لک البلو — من عاب لا تلوم به النفس فی المعاد
ایاک والتامل کل کلما تری — فی هذه الکؤس هلموا الی الجهاد
با اختیار جمله بتعظیم قبه اش — رفتند در کوی ارادت باعتقاد
خوردند و من ز دور بحسرت نظاره کن — آخر کشیدم آه بار حسرت از نهاد
دیدم که بیش خفت جا که خوش لقا — آمد بمجلس آنزر داند رو بر ایستاد
شوخ و ظریف و چابک و جوهر لطیف و شنگ — با سطح و سیع دم و مسعود نژاد
ابرو هلال چشم غزال از نگاه مست — مژگان سیاه و چهره دلکش بحوز ز داد

معجزه دان

غنچه دهان و گل بدن و مشک خال و خط — آشوب شهر و فتنه دهر آفت بلاد
طناز و عشوه ساز و خوش اندام و خوش خرام — بی رحم و سنگدل که خدایش جزا دهاد
تعظیم کرد و نشد بزانو نشست چون — از حمد و شکر بخت اشاره بازو داد
زانه شتی که چکید عرق بروم از چه بود
بر چند هر چه بود بردن نمود بازگشت — محروم و دال سینه بادی مراد
او وبت نشست و دست من از ... شش
او در فته عجز ز ریل به گدایان لابه کو — گفتم چه می شود که نهد این دل آنو شاد
گفتا برو بسبزه زره ملاخور است این — رو ذوبت را خدای بجای دگر دهاد
گفتم حدیث البرکت را شنیده — ز اخبار را هر حدیث که کثرة الایادی
گفت تو نقل بزم و جلا و کر درا — یعنی بگو بود رسه آن را بگیر باد
هر چند من از نصیحت و اندرز والتماس — کردم دلی چه بود که کفش تر نداد
چون کرد او اخر لقمه قلیان و قهوه سهو — برگشت و شیخ فشت و کلاه گرش کنار نهاد
برکرد او فرکش فنوتش و قهوه حب — کرد آمدند جمله جو ز خوش جواد
خوردند و من شستاله شکفته شد مستقر — بر حال من توکل ای رازق العباد
ناگاه سفره چی همه را جمع کرد و برد — چیزی که مانده بود بانی کرده باد
او رفت و من چه پا به آن حاکم از قضا — تا آن زمان نگو نشستم بود اعتماد
گفتم مرا ز سفره خود لقمه چرا ن — مرا هر حضر و دانش فرهنگ و سداد
علم و کمال و هنر تمام هست خوانده ام — وصف کیان و رسم سلاطین و شداد
از خمسه تا که زبان خسرو به سترون — وز شاهنامه یا بدو نوع کیقباد

گفتا کسی که با نعمت سفره‌دان جمع آرمید	شیخ بلیلم بنی اوله کسن ان او در فساد
ملانه در کلال شد در رغبت شد در	هر کسه بر سیاهی چه اوغدی اولور آواد
قشله نه در سداب به مارده در رنگ	دانشمه و برنتم سنه بر لقمه با ناوداد
من بیلمنم قران کیمی او خیش او ملادر	یادیه و حجنه کسن سنه ملاقا جواد
پیر زاده که بسفره میکرد لند لند	این پیش از اسیای یخن کن استعاد
شهزاده کسن نتا کنه ملاقو تا و دار	کیم آج قارن کیشی بله کورکش دیرن آد
بیچاره خود ز حال دلم با خبر نبود	یارب کسی بدرد شکم مبتلا مباد
راضی شدم بپاره نهد یک لقم ازو	شاید که سد جوع کنم از ره جهاد
آن ترک بی‌مروت کج خلق تند خو	نه سفره سهل پاره نهد یک هم نداد
گفتم برم شکایت تو پیش داوری	کرداد صد هزار جو جز داد خواه داد
شد سرفراز هر که بپایش نهاد سر	شد بکیه باز هر که بتیرش عنان نهاد
هرکس که شد ز کشور حکمش کناره جو	هر کس که سر کشید ز امرش بشهر بلاد
چون نیستیش جلوه دل خطا بند کا	چون نیستیش بگردن کاطوق انقیاد
در حکمش همانا ز بلبل مرغ دل سپرد	در رهگذار باد جان شمع جان نهاد
در زمره‌کش زحیت ضم بتوان شمرد	نوشیروان و رستم و جمشید و کیقباد
بر درگهش هجوم خلایق زحمن اوبل	در مطبخش وفور لذا ابذ ز ما براد
نان کباب و سبزی و ماش برنج و دوغ	فرنا و ... شکوفه حلوای ... سباد

یخ در بهشت و کشمش و قیاق کوفته	بریان و تخم و روغن و بورانی انجه باد
انگور و هندوانه و بالنگ و خربزه	فالوده و زرشک و دو کاهی زیاد
طباخ کاردان هنرمند چرب دست	چالاک و خوش سلیقه در هر فن استاد
در خوان نعمت تو فرش خوش چیده منتظر	تا بگذرد دسته رخصت دهیش بابراد
هفتم نهیب زد که بخور بخور ببر	جوع اشاره کرد بگو هرچه باد باد
گفتم به نیمه مطلع اما و مطلعی	درج اندر آن هزار از ین گوهر عقیق و داد
دردا که از زبان و کرسی نزاد و داد	هر روزه کاست از کم و افزود بر زیاد
بی رحم آسمان جگری سوکی داغ دید	داغ دگر بروی همان داغ بر نهاد
دولتشه جهان ملک چرخ جا کرا	ای آنکه چون ز مادر گیتی دگر نزاد
ای افتخار دوده قاجار کز حجت	کیوان ز پایگاه جلال تو عقده داد
ای جلوه گاه کاهی قابل جناب تو	من کیستم که مدح تو بارم بخود یاد
دیرو فرخدای زحیی هزار یک	بر فرخی آنکه شکند امداد باد
در صد هزار اسیای نیلم کشتن	اشجار هم از قسم کوه و بحر و اوراد
بسمت ز عیش نصف جهان و صفرایی ترا	اکنون دو بختم کن بزاید او
امروز تو به بصره این فن سلیمی	یعنی تو در عراق و خلیفه بیاد او
تا در زمانه زینت مجلس بود پلو	تا لذت پلو بود از روغن زیاد
تا دست و پا زور و معطش کند درم	تا قیس از ره انیس صد بود خداد

بادا وجود جاش دلشاد از نعم | با واجبه ورا اش محتوج بکام
وین طرفه انجمن که بتاریخ عیشش | بزمش بپیشه از ملوج بکام ها
پاینده باد و بانی آن در پناه حق | تا نفخه در نفیر سرافیل دردها

از طریقه انصاف در ویه الطاف سرانجام رفاقت را رعی فرموده قبر کفاف   بجوم را مجهز وی نموده رغبت
جبه زر سعی عطا فرما   کر شوم زنده بپوشم و نوشم   ورنه نیز جه ابجوی تر ابعدا   واکر بتو اهل
سالم بجاه رهی را از بابت جه زوج افتی از مرگ کبیر   انیکه برا از انکه داعی حق لا لبیک اجابت
کفتم و صبیم ابراهیم برجان باشه تا بوئیم خواجه قاضی جنازه بردارم فناو درازاردو نقال قصاب سباشه
علوم تفکیر علوق بردارم شیخ علم قدوه شرق علم بردارم شربت از بردن خوش آواز چند درپس جنازه‌ام
با این رباعی دلپسند تغنی نمایند   این است که میشد انجم کرم از روی   مردان حق جمله در
آزرم از وی   از کردش چرخ کشت افسرده جهان   این زال بکرد عاقبت شرم از وی
عالم سپید در وش علا در آب نیلوفر زلال مرده ام شوید سدر آب نیلو کافورم
برف قوام شربت قند از منزل شه کو بیده حنوط م نماید پنبه را موقوف لشمک لعاب روکفنم
جان جبه که تا قیامت لباس افتخارم باشد جو به تقیم مو عدد ریاس خانه ترنجم فروزنک
علا محمد نازم کذارد در تشییع جنازه و نمازم مشتاقان بوطنی هر عالم اجتماع نموده درکود ال
برنج کو بیم دفن کنند علا ابراهیم تعظیم کو بیه از ثلث مخلفاتم بنجا هر برنج در وش و مایحتاج
بو بقعه ضرورت و کفا اجتماع و شش نفر قاری قاری کننده خوش آواز برای اشتهار احرکه

از صبح

از صبح تا چاشت گاه و از چاشت گاه تا بعد از نماز عشا روزه بدارند و هر یک در این گاه
با آهنگهای شور در مخالف و مؤالف عرب و عجم افکنده از بسته نگار شاهی قدح مقاله در حجاز
فصاحت نغمه است حقه و کشی خاطر بزرگان کوچک نواز عراق اصفهان و حجاز آمده آوازه
هایی ما هو روشنهاز و درنکوله این نوای نیک از دل عاشق زد اندازه مضطراب کس شمار
مرسیقار بضایع شرنم این فرخنده غزل کویند

چون تمتع ز جهان مبتغی اهل جوان | پس متاعی که نه اینست بباید خوردن
پول خود را همه مصرف بود افسرده کن | ورنه باید مژه حیف و دریغ افشردن
در خور زمان بخور رجامه باندازه بپوش | شرط انصاف مگر رزق کسی بسپردن
من گرفتم که زر و سیم جهان جمع کنی | وحشتی کو که توانی همه را بشمردن
وعده با دوست نشاید که فراموش کنی | مجلس انس نباید بخلاف افسردن
بشنو از من شکمی سیر کن از مرغ پلو | بهر مرغی نتوان طفل شکم آزردن
از خورش آب بلیمو یا عنبر بوده | تا که ایمن شود از خشکی و از پژمردن
با خود هر که نه نوشید و نپوشید و نرفت | از متاعی که نباید بکشش بسپردن
بسمه خوش که زرای تا دم رفتن میگفت | خوردن و بردن از آن به که بخوردی مردن

و در این طرفه سطرا[ن] استمرار دختم هر شبه سه حور طعام در کونم ختم نمایند و ثواب
طواف کعبه سعد و سنهام برنج کردن قیمه پلو و داغ علیه روزگارم ساز زده و بجز ابراهیم مقرره زغبه بدهند
رضی الله عنهم بها و ثقلهم عن غیرها و السلام علی من اتبع الهدی

ای شاهزاده دور سپهرت بکام باد　　کام تو کام بخش دل خاص و عام باد
هر اختری که خیر ترا کرد اختیار　　پیوسته عرش منظر و کیوان مقام باد
فیروزه که چرخ بنام تو پرورد　　در خاتم نگین تو برجیس نام باد
چشم حسود جاه تو از خاک گور پر　　در دام نیکخواه تو بهرام رام باد
مهر سپهر حشمت و ماه زمین سلطنت　　ایمن مقیم درگه والای تو مقام باد
ناهید بر مراد تو آرد بچنگ چنگ　　بزمت بعیش و عشرت ساقی مدام باد
گر تیر غیر رای تو تدبیر آورد　　کامش ز تیر چاک و ز ترکش بکام باد
رزم ترا و بزم ترا ماه و اختران　　نعل سمند و مشعل طناب خیام باد
هر کو کسی که با تو نماید مساعدت
خود با سعادت ابدی مستدام باد

شبی با جمعی صادق در فیض برافق که رشته انقش در خصال پسندیده جا نمایند و نام خورش آدام صفات حمیده را شیرازه زنگاری معقود نمایند می افروز منتخب من ذلک آداب و در امر مبادی در هستگام مساوت از هر نوع صحبتی میرفت تا آنکه در مقام سؤال برآمد که از الف چه نام داری گفتم احمد از میم پرسید گفتم ابراهیم از باء گفتم آمنه از دیار گفتم اصفهان از معقد گفتم استر الله از کوکب گفتم ابدال از متاع گفتم انار از رنگ گفتم اخضر از جوهر گفتم الماس از مضرب گفتم ابطال از کار گفتم اذن از ماکول بار گفتم ابر در خنده آمده بخواند شعری که اولش الف باشد اشاره نمود
در بدیهه ادا نمود　　ای که فردی بلطافت فرداد　　ای تو مهر　رشته فکر تو شیرازه اوراق سپهر

بفراز انگار

بعد از استیفای حظ با نهایت برتیب حروف تهجی اشعار رقم رفت که اشعار ردیف بذال معجمه باشد که در حالی شاعره برحال عقبه فاعلی آید شاید که در نظر ادراک نوباوه گلستان پادشاهی و باکوره نهالستان جهانبانی اختر برج دولت سپهری زیب آغوش خلافت سروری شاهزاده کامگار والاتبار مطلب مراد تا جار ضیع الله الایام بطول بقائه وشرف صنادید الانام بطول لقائه بذیل قبول و پیرایه استحسان پذیرد ومن الله الاعانه وعلینا الاستعانه

ای ز شهد شکر تو کام جان لذیذ — وز حلاوتهای حمدت کام انس و جان لذیذ
باشد الفاظ بکام هر عام عام — میرسد پیوسته الفاظ بابی و آن لذیذ
پادشاهان جهان چون گدای ریزه خوار — باشد از بی برگ گدایان ریزهای خوان کریم
تشنه کامان تموز قحط را طاقت نماند — از سحاب مکرمت شان شربه ریحان لذیذ
ثابت و سیاره در شش کو بامرت روز و شب — تا سر بر بار داین کف جبار ارکان لذیذ
جلوه برق نگاه جنبش باد بهار — ریزش باران رحمت بر کشته کاران لذیذ
چاشنی بخشد اگر شهد عطایت زهر نک — چون عسل گردد لعاب افعی ثعبان لذیذ
حبذا فرخنده گلزاری است ایام بهار — خوش دل باده کاش از گل در ریحان لذیذ
خرم آن روزی که بودم در صف دردی کشان — باده گلگون گرفتم از کف رندان لذیذ
دایه ابر بهاری از نبات تربیت — کام خاک طفل را پرورده در نیسان لذیذ
ذوق وصلت چاشنی بخش مذاق زندگی — زهر هجرت با امید وصل در هجران لذیذ
رونق قند لبت را خط رواج بوسه داد — حاش لله کز سر مویی کند نقصان لذیذ
زندگی از تلخ [illegible] امید انتقام — در گذشتن از سر جرم گنه کاران لذیذ
زاهدان را لذت نباشد جای باشد [illegible] — زاهد خوابان را دمان از خشکه [illegible] لذیذ
سایه بید و کنار آب و ایام شباب — موسم گل صوت بلبل با نوی در بستان لذیذ
شهد شکر شیر جان پرور نخواهم از کسی — طفل امیدم را شیری است در پستان لذیذ
صحبت یاران بدین شد کو [illegible] — یک به طرف جوی با صحبت یاران لذیذ

ابر

ضرب تیغت روز رستاخیز کام خصم را — میکند از مغز او یاقوت دندان لذیذ
طعمه جان بخش بخشد خصم را شمشیر تو — هرچه از دست تو آید گر همه پیکان لذیذ
ظل شاه دوران جابت اعلای [illegible] — مهر چون در اوج باشد ظل شاه داوان لذیذ
عشوه لب از خنده اکل در من چون این جگر — یک تبسم سر کن از آن غنچه خندان لذیذ
غنچه چون در خنده آید شد دهان گل کند — یک تبسم زان دهان تنگ صد چندان لذیذ
فتنه از چشم مست گردش ایام شد — با ملاحت پر است فتنه دوران لذیذ
قصر فردوس را چرخ نهم خشت نخست — رشحی از فواره اش در روضه رضوان لذیذ
کامکاران کامیاب از باده گلگون و می — کام اگر از لعل میگون تو گیرم آن لذیذ
گر خط سبزت دمد گرد لب تو عجب — خضر را آب است از سرچشمه حیوان لذیذ
لعل جان بخش تو یاقوت است مرجان مرا — یا بود از شکرین لعل تو کام جان لذیذ
مستم از ابر کرمت از یم احسان تر — به مذاق میکشان نم نم باران لذیذ
نعمت الوان را فراهم بخش از خوان کرم — ای که باشد بر مراد نعمت الوان لذیذ
وه چه باشد گر آید دست بستان از زبانی — مجلس عیش است و دست خانه مستان لذیذ
هم زبانان را زبان شیرین و شکر در کلام — بنده را لب دایم از شکر [illegible] دندان لذیذ
لا جرم از خویشتن بیگانه سازد عشق را — جرعه از باده عشق لب چندان لذیذ
یا فتم نسبت در این محنت سرای عاریت — کام دل چندانکه باشد کام رهبان لذیذ

در مدح دولتشاه جهت [illegible]

مرا عرضی است بر درگاه پادشاه زمین برود
خدا را ای صبا آنگو که گردد دلیل هم رهبر
شنیدستم که ارباب دانش را فتنی دارد
نه آن رخصت که با پاسش بود بی‌رافتی امر
نه چون من بلکه چون من صد هزار ارباب علم خوش
بیا محرور اگر دل خوش به نظم خوش دل تر
اگر چه نیستم در سلک ارباب هنر و ناری
گواه من خدا باشد که از هر کهترم کمتر
نه دانشمندم و نه جزو دانشمند در عرب
نه دانش را سزاوارم نه دانشمند را همسر
بسر عمامه پیچیده‌ام شاید که خلق از آن
بدام اندر کشم چون دیگران از رشته مزور
غرض در جنب خندق یکی کانم است بلای از آن
که تا بهره شد بقعش معیشت را عدد کمتر
که تا که قابجهای خداناشناس کم و جست
به پیش روی آن گردند برپا دکه دیگر
رواج بازاری چون روا نبود بعهد او
بنا جوج کس در گشت بنا سد اسکندر
مرا شد مشتری در خوشه جنس تا چه پیش آید
لقا تا که در برج زحل اسبر کرد این اختر
باسم سامی نواب والا در قلم آمد
قضا را که بود قدرت که تغییر رخ دهد دیگر
تمنع کسب از آن است چو آن شان سرکاری
معاذ الله که باشد زین دکان مشهور است اسکندر
کنون دستم کنون دست تضرع رو به درگاه
نهادستم بجای کشت رخساره برای در
که بازم رفع این ظلم است این عدل اشفاق
و یا بخشد بمن آن را که باشد بخشش او با زر
الا تا چه باشد خسروان نهد تارک
الا تا عدل باشد داد را ای فر
بود تا تختگاه سلطنت بود حق لازم
بود تا تکیه‌گاه مملکت را عرصه در خور
بنجت سلطنت با بخت روز افزون بود دایم
خدا را بنده گیتی را خدا ایام بود داور

مبارک

در مدح پادشاه در تعریف عرش آشیان کاخ

مبارک باد و میمون این همایون قصر مینو فر
که جز عرشش برین نیست کاخی در جهان دیگر
نگاه الله چنان انجام چو اکنون بارگاه است این
فرح بخش دل و شاد انگیز و خوش وضع و نکو منظر
ندیده دیده دوران چنین فرخنده مشکوتی
بجا طرح پسندیدش هیچ ابا چرخ پهناور
که دارد در وجود از امتزاج آب و گل مرکز
روح را با این رونق او طاق را با این نظر
تو گویی تا ازل معمار این معموره گیتی
ز گون نا فیلسوف دهر در این گنبد اخضر
نیارد تا ابد افراشتن قصری بدین رفعت
نیارد در کتاب طرحی ازین محکم بنا بهتر
شکسته رونق او رونق قصر خورنق را
نهاده داغ حسرت بر دل نعمان بن منذر
سزد چون لاله نعمان ز رشکش داغها بر دل
گل حسرت دمد خاک ستمکار هنرپرور
ببام عرش گونا جلوه گر در چتر جوزدی
یکی طاوس بستی که آتشش این هم زیور
مگر بام سپهر ششتمی سطح شبستش را
مماس آمد که بر سقفش نماید زین همه اختر
غلط گفتم ز بام عرش تا خشت نخستینش
بود چندانکه باشد از زمین عرش برین اندر
بگنجد این باره زین بطارم اشیانه بند
که هر بارش همی برود بر دیگر آرد پر
رسد تا در پناه سایه دیوار او شاید
فشاند گر برآرد جا بر این صد پر دیگر
بگفت از در و دیوار بر نقش و نگار آن
اگر شاه و اگر نا اگر از رنگ اگر آذر
درختی شاخ و برگش از نسیم مهرجان امین
بهارش از خزان گلهای زنگار پشن آذر
بحمد الله که از سیر جمال آفتاب جان داده
خدیو کشور شوکت امیر مملکت گستر

جهان‌بان افتخار دوده قاجار پیشه — که دولت رهنمونش باد و طالع یار و حق یاور
جم جمشید حشمت خسرو نوشیروان سیرت — خدیو کشور انصاف سلطان فریدون فر
غلام حلقه در گوشش بگاه مملکت رانی — چه جمشید و چه بهرام و چه پرویز و چه اسکندر
خورد پیوند [illegible] از شه ثنا شنید — شود گر با عجائی مور از پاس تو شیر نر

در تعریف انگشتر و مدح خان

صبح شد ساقی گلچهره ایام دگر — بر سر دست بیاورد بلورین ساغر
لعل گون باده زمینای شفق ریخت در آن — تا رباید خرد از شحنه شب میر سحر
عالمی پر ز شعاع است و ندیم از چه جهت — دست موسی مگر از جیب برآمد دیگر
از کمر خسرو خاور بکمر تیغ کشید — شد گریزان شه زنگی سپر افکنده ز سر
نوبت فتح و ظفر کوفت بفیروزی بخت — شاه انجم حشم آن خسرو زرین مغفر
لنگ شد ادهم زنگی چو برانگیخت ز پا — شاه رومی بجلال اشهب گردون پیکر
دیگر از سطح افق شاه خورشید کله — بر سر نطع فلک دست بتاراج گهر
زورق نوح ز مشرق چو برافراشت شراع — کشتی نوح در افکنده بجنب لنگر
از چه با خنده آمد چو برون یوسف مهر — تا نشاید ز زلیخای پریشان اختر
وز پی تهنیت آورده سلیمان ملک — ارمغان گونه نگینه گون امید انگشتر
بهر انگشت مهین داور دارا دربان — خان بن خان تهمتن تن افریدون فر
آنکه در کشور عدلش بکلاهی آمد — ظلم نایاب تر از رحم و وفای دلبر

در تعریف خود و نیا

شنیده ام که عزیزی ز رشته تاریخ — ز مفاخرت خویش و اقربا و تبار
همه فضیلت خود را بکار برده در آن — هوس شنیع است اطالات با حساب و شمار
شنیده را همه خود دیده کرده است رقم — بیا دروغ جهان دیده گو بسیار
علی الخصوص که هند و جهان ز روی عدد — نبود وافی و آن را دلیل صد انکار
رسیده چون بمن از روی رسم و خوشی — نوشته است که آن شاعری اسلاف نگار
برادرش پدرم را پیکار زشت کرد آن — ولی بعهد پدرش در زمانه مکتب دار
کاف و لاف بکسره نهاده از الفاظ — قلم گرفتم و گفتم ز کاب صدق نگار
هزار شکر که امروز در فنون هنر — وحید عصرم و دریوزه ام نبوده شعار
نکرده ام نسب خویش را کل کشکول — نرفته ام سوی بغداد و هند و روم و تتار
برادرم پدرش را بعلم می ستود — ولیک زد لشی چو اش نداشتی انکار
چو بهر گنجی بحرستان رجوع کنند — کند بروز که هر یک چو باشدش تکرار
چو در مدارس و جوامع پدرش لقب است — بهیچ یک نکنم فخر هیچکه زنهار
چه میشود بعزّ درت اگر چه چند پای — چنانکه برادرش از این بجوی عار
اگر تو چشم بپوشی زنای وقف و زکوة — باین سواد نخوانده گشته مکتب دار

غیرت گلزار چو گلشن مینا گر — ونیز ان گلچهرگان دلکش زیبا نگر

ز زر و [illegible] و برادر [illegible] برادرم
حیرت زحید [illegible] برادرم
هست آن [illegible] بتربیت افزون بلطف دوان
بهر برادر تو [illegible] برادرم

سروران را همه و نیک اختران را نفس   بلبل دستان سرا این انجمن آرا نگر

مرتع هر که سواره ز کارزار   اندر رکاب پادشه سلطنت شعار
دولتش آش نواز دو برسته باشش   با این نشانه در صف سربازیش افتخار

در بان اجل گرفته در دست   جامی ز شراب مرگ لبریز
ننشسته هنوز کو بدست زینش   نگرفته قرار کو بدست خیز

الا ای قرة العین ای خلف کوش روشن دل   نصیحت بشنو از بهمن و لیکن جز رمیدانش
به دانش کوش و تحصیل کمالات معارف کن   که مرهم کارها را عاقبت دیدم به شایانش
به دانش آدمی زاد از بهایم برتری دارد   نباشد هر که را دانش نباید گفت انسانش
سخاوت از خورش ای زرد هم از خود فارغ   جفا باشد که او نانی نباشد خور جهانش
چه دانشمند با دولت بود یا قوت و رحمت   چه دولتمند باید دانش خوش زر و بالانش
مصاحب شو تحصیل هنر از فاضلی تهانش   همیشه با خردمندان کامل عقل روشن دل
هنر مفتاح دولت باشد و دلال هر مقصد   نباشد هر که را نبی زهر اسان هر اسانش
بخط و شعر و تاریخ و نجوم نحو کوشش کن   کلید گنج عزت باشد این هر پنج لیسانش
جو تم صرف علم اوّل زبران کهن بشنو   پشیمان هیچ روزی زینهار اکثر انسانش

بهار

پس از این سال امید تربیت در دانش   پس از کار مکمل پیشه شمار انسانش
حبیب یار از کسی مانده نماند نور در چشم پس   شه دندانها که پشت دست افتاد و هند انش
بطاعت کوش و رسم هنر امروز و فارغ شو   سعادت زین بسته عادت دان که دارا اهل ایمانش
با آئین علی بن ابی طالب ستایش کن   مکش دامن ز دستم چون سلوکت بدامانش
و میش گفت پیغمبر امام اوش با جی   ولیش خالی بجوی و غایت سبحانش
لباس از تا در پهلو نگیرد بر سر   کلاه از اخی بر سر که باشد مردمیدانش
بتقوی کوش و باو انس که دانشمند با تقوی   بود روباه بر کرسی عنان دارد شیطانش
زاهی معصیت پرهیز و با عالم مدارا کن   نه فرش آستانش باش و نه نشسته ایوانش
سپهان را آرزو باشد هر دانشمندی دانا   ولی دانا نباید در لفظ دیهیم شاهانش
بزرگی گر همی خواهی بلطف و جود عادت کن   شرارت نفرت انگیزد در روغ در هزل اغوانش
بود نیز پایه عزت سکوت و نرم گفتاری   ملایم گو سلامت رو بود با جمله یارانش
عدالت پیشه کن چه داوری گر داوری خواهی   بیا بنگر و آنکه گر اینک ماهش بجور انش
رعیت همچو زنبور است سلطان شمع کافوری   بمس کی آمیین بخشد چو زین خانه ویرانش
نه بخشد روشنی شمعی نسوزد تا دل جمعی   بیا زان جمله زنبوری که سازد خانه ویرانش
به پروانه را نسوزد که گردیدش بگرد سر   کلاف از زلال افروزد که غیرت بسته بنیانش
سر شکر دم حق گذر به شمع انجمن بنگر   بکام غیر سوزان و بکام خویش گریانش
بیا را بله باغی چون گلستان ارم خرم   خلایق در تماشا محو مرغان خوش الحانش

در اطرافش همه باغات و بستان جاری | ولایت‌های نعیمش با نهایت گلستانش
تماشا کردم و دیدم زبیت چون کشید از وی | بانگ وحشی با خاک صحرا و بیابانش
ملمع صفحهٔ اشعار خوش خط نظامی را | ز غفلت بارها دیدم که غذا با طفلانش
زاولاد همه با خجه سندی گلشن در | شب و شبنم نالان با تم اکبر بیابانش
زاولاد والا کار نوجوان زور سندی را | که از ارباب دانش بارها دیدم گریزانش
لباس ژنده‌اش در اوج عبای کهنه‌اش بر | پا در پوزه بر هر در بنداری همی کس با نانش
فقیری با نجیبی با کسی پرمعنی شد هم | که شوق با نهایت بود در گنج دلستانش
لباس فاخرش در هر ملاز بیزاری بر | بر آب سکون بیکر همه پیش سلطانش
و تن بهتر از یک تن پلید و لوازم آما | پلید از سر شده فخر بزیر حکم کیهانش
بذهن خویشتن مزد در کام کم شد آدم | پشیمان و غم آمد کیش و سرگردان و حیرانش
زنا شیر گرا کب ستم غافل وبا دانم | موثر انگه این تاثیر هم با نه نفرمانش
عجب دار اگر از آتش حکم برش کن | که تا جرأت برای زن شاه خوش گلستانش
زبانش پرسش و بطن‌ها بی دو دریای پاک حلد | گواهی میدهد بر باد و رنگ سیلابانش
بحرف و بجود و حرف نکته خرم تعشق کن | که فرعونا چه بر آمد از موسی بن عمرانش
زین تربیت جلد خود مردار را دیدم | بزرانه و ده با مصحف قرآن بوسیدنش
نیا خشکیده کرم بر جوی شد هم یا شد | پس از یک چند دیدم زینت لوح قرآنش
کز رخ شبه ماری سیه با بر نیاچو شد خرم | پناه خضر آمد سایه از خورشید تا بانش

ابراو

ز هر سو تربیت کردند مردم نخل گلشن را | بزرگ دسته صاحبقرانان نقش و در انش
زین همت شهزاده در شاه شد لیسف | چراغ چشم ایران و حکمرانانش

قبله گاها برادر حضرت تو | هست حرفی چو حرف ابجد فرض
گر بیادم اشاره فرمائی | برسانم ترا بزود عرض
کردم اعداد در زبان فناک | یک لطافت که هست طولش عرض
مانده‌ام تا کلوخه چه کند در گل | رفته‌ام تا زنخ فرو در قرض
عرش باشد برا کاری لاف | فرش بود مرا بغیر از ارض
در چنین حال کی روا باشد | کافتم چاره بر تصور و فرض

چون شست چشم مخمور تنگ | با تن توان گفت آه تنگ
رفتم من اینک اوقات دینک | بدفراق بهی و منیب

ای فریدون فر جمشید جلال | وی بلند افسر خورشید جناب
ای فروز فطرت کیوان ایوان | وی فلک حشم فرخنده جنار
ای برازنده و بهیم هنر | وی ترازنده الکلیل کلاه
تو تا زان شهر اول شب و روز | ز تو شادان دل عالم همه

بدعای تو منم در همه وقت   به ثنای تو منم در همه حال
باد تا بنده ترا اختر بخت   بلبل خنده ترا طالع و فال
چشم بدخواه هواخواه تو کور   الت نطق بداندیش تو لال

در مدح والی کردستان

طرب انگیز مسرت جبلان از نکهت بوی   عنبرآمیز صحن بوستان از بوی آسپرغم
شمیم سنبل و گل روح پرور چون دم عیسی   صبا پاکیزه دامن گرد دامن چون دامن مریم
چمن رشک بهشت از مقدم اردیبهشت آمد   جهان کز مقدم والی سنندج غیرت آن هم

من آن رو سیاه کنه کار زشتم   که ننگ کلیسا و دیر و کنشتم
زمن جز بدی سر نزد می ندانم   سرشتم چنان بد یا بسرا نشستم
غرق خجلت در زیر خاکم چه حاجب   ز ردی زبان غیر نگیری رگشتم
ز شرم خلایق برینم که هرگز   سر اندر لحد برنخیزد ز خشتم
سزاوار دوزخم اگر کاش بسبب   به دوزخ نه جنت اهل بهشتم

بعهد دولت شهزاده والی شه که در عهدش   سر بد شیشه شکست و کینه عهد شد محکم
خدا را پور لا ستا چو فرخ روزگارست این   فرح را در دل درست آن که در غم باده در غم
زهی نوبان که در ملک لوای عالم آرایش   چراغ عدل روشن گشت شه ظلم شد مظلم

سکندر

ازین سجع هفده ون سرکرزی
آن جنون از کسلالجی
برزن سه دنفر بنشینی
شد به بیک بد نحوالم نادکنی

سکندر سیرت و نوشیروان آیین و جم حشمت   فریدون بخت و فرخ بخت و بازو کف و قائم
سرا و سایه کاهش سیداب دم عیسی   بیاض جبهه جاهش سپیده ابرخ مریم
رشیدی برابری دارد چو پوید نیلگون اشهب   زحیدر برابری دارد چو پوید قیرگون ادهم
قدح اله به بزم اندر شکر شکاب و دم تیغش   زند از مغز زور آور بزخم منحنی رستم
بنام ایزد بنام ایزدش خرو الامان باد   به نام آورد شدزا در دوراندش رستم جانم
سزد کز قهرمان شحنه عدلش پناه آرد   بیخ نا روی کالعصار در بحر فارو خور ریم
عقاب از بور و چراغ از پور و باز از کبک پرورد   کبک از موش و گرگ از میش و برز آهو آرد هم
بتکلف هر ذره را اشیان بندی و هم شاهی   بزرگان ره بهی را استان ره بکند ضیغم
نسیم از جنبش و خورشید از تابش فرو مانند   که تا بر لب کل روزی ابلیش که شبنم
بعطرار جهان کرد المشک تحتیم غم افشاند   چه باز ار نفس نامی اکه بار آرد جز اسیر غم
وفور نعمت و امنیت و آسایش و دولت   بهر یا دولت افلاک دارد کاشش با هم هم
خدا را در جهان فرخنده عهدی کار روا باشد   که از هر کمتر از کم کمتر درون بر آید کم
بهر کو در مجالس امر اورا در طمع بهرش کم   کنون لغزر می دهد بی من ازوی بسته آید هم
دران خرمی که جز فرخوشه حضرت را بودی   چرا محرم شود محروم نا محرم شود محرم
مرا بر کس اگر بر کس بود شکوی زبان بر که   و یاد از دوران وی بی بابشم از عهد ستعمم
ولی یادارم از روزی که در هر اهر انجمن هر شب   بعید اندر زشیدان لوتم از جار بر بود پایم
لشکر را بودنی بود حیرآید چه اندیشه   که اندر سطح بیش نباشد خورد بار جر غم

چه تقصیری بصاحب خانه گر باشد کما کان   چه دادی راده داور که باشد دادخواه ابکم
به الطافی که دهقان نهال خویش را خوش شد   کهن تا کنه دهقان دیگرا کند خرم
نهالی را که گر یک زینت از باغبان بیند   ببار آرد بر صورت حلاوت بخش کام جم
نمی‌چیند نمی‌داریم احسان نمی‌بیند   ثمر آرد سر کیف از اثر شوخی نگردد کم
وجو کرمستم چو کریم اما ستایش را   حکایه به سیخ و جامه و تره کلفاش بستوانم
کرم گر کرکند باری دو خشنود هو کاری   وگر خامش شوم باری ز دوز مطلب توانم دم
ز سیو و برنجی داشتم با رنج و با روغن   نه یک دینار انور قیمتش دادم نه یک درهم
گرنجی را که رنجی نیست زنداورا اگر باشد   عجایب لذتا دارد چه لذت لذت عالم
برنجی را که دار المرز و لنجان شعطاس آید   شمیمی بر مشام آید گر از پیمانه اش دردم
گرفتم شد برنج و روغن از احسان شهزاده   مهیا با همه اسبابش از کبریت و از هیزم
نه یک شب بلکه هر شب‌های شب اسپیری جهد آتا   که ریزد از شکر قند و گر گرداز نخود و شبنم
نباشد در شباکهاها مرا اندر جهان خوشتر   بگوش از نغمه لکلکی دبانک و یک زبر و بم
بلوغا کز وی بیش انبوهی بملت غاز   شدی بر جوع با هستی برجان نستی توام
نبودی گر بلوا کجا و عالم را سبب بودی   هنوز اندر نطفه عقل و هنوز اندر رهشت آدم
زکوشاز گ اولا بود بشر را صلحت آیه   نمی‌خوردی بلو هرگز اگر می‌خوردی اگر گندم
بزرها از شکوه ورای نحو ظاهر   بعلم آن حب منتظم بذات آن نسبع
مساو فسو حسن چو ان شسته شن برآن   شعلشی صیان بر پشت ابر مجلس آید جم

که چون

که چون بخنده مولزا آتش از هندام برخیزد   یکی را مویه رب اشیح بیکرانه رب ارحم
غرض از این بلو درک است لذتهای روحانی   غرض از این بلو فهم است ادراکات کیف و کم
وگرنه آدمی را لقمه‌ای کافی است ز نان باشیع   که در سیری بسی لذ دیری بخاطر آمدش اشکم
الا تا بید را در برنجه تشریف نوروزی   الا تا در شجام دی بیوه سرو و سهی خرم
برو تا بید پا برغنچه وش پیشه را منبر   نبو با سرو و سر در طا برانداشته راستم
بد اندیش بلو چون بید بادا سرنگون یارب   قد چون سرو ور نیکخواه دولتش بادا خم

فلک سریر امیری کآفتاب منبر   بزم انجمن عیش اوست شمع لگن
سپهر مرتبه خانا که خطبه نصرت   بنام نامی او خوانده عندلیب چمن
گران بها در بحر سخا سلیمان خان   که هست عمده سرکردگان سراوردان
اما نه شطب کهربا که از رنگش   مدام خون جگر می‌خورد عقیق یمن
بوصفش آیت صفرا فاقع صادق   که چشم لعل بدخشان از آن نگو روشن
مرا چه همنفس و همدم شطب دانست   ز روی لطف و عنایت عطا نمود بمن
وگرنه هیچکس انگشتر سلیمان به   روا نداشت که افتد بدست اهرمن
تبارک الله از این بخشش و ازین احسان   که شد فزون جبروت و جلال در حسن
من و چهار ملازم بوصف آن مشغول   عا محروتی مسم مبارک بهمن
باین طمع ز نخواهی رسید اگر لبمه   جه اشهد زاید نفی لن ترانی لی

امانه شطب امروز قیمتی دارد   برایگان نفرهندت مکرد برا من

در زمانا که فراق دولت دیدار تو   جیبش محنت را بجوا آیینش مکلفان

صرصر غم بار و مرگ عیش را بر باد داد   باد حرمان شد چه نار هجر را دامن کشان
گشت نخل اعتبار ما همه بی برگ و بر   شد بهار قدر ما همه فصل خزان
گلستان آرزوها کز تو خرم بود و شاد   این زمان صد خار کلفت را بجو بر گلستان
جمله را انگشت بر دندان حسرت روز و شب   هر یکی را حرف افسوس اسف در زبان
از نعیشهای هر شب آن دریغ آرد بابن   وز نوا از شبهای هر روز این اسف گیره بان
دست بر دست تا سفرهٔ آن یک با دریغ   سر بزانوی تحسر برده آن یک با فغان
جمله اندر پیش در غم مانده سرگردان دمات   تخته های نرد با برمانده آیچون نرد بان
مهدی مهجور چون یعقوب تا شد از تو دور   کلبه عشرت با دست الحزن بشد در زمان
میرزا عبدالمجد کرد غربت اختیار   با تن رنجور و مهجور چه صلاح بیکران
میرزا قاسم نشسته در زوایای خمول   از حسرت برکنار در باتعلق توامان
میرزا جعفر که چون گل بود خندان غنچه وش   دل پر از خون گشت و زد مهر خموشی بر دهان
شهریار از شهر بار است و گر چه چون قلمان   بود در شهری که جانان را نباید جاودان
فاطمه جان تا بار جوشش جفته زن   با صفر جان گشت از مهر ابوت مهربان
چون نهفته پیش زلیلان بر غلتی کوتاه کمر   کانچه یا را است از کمر زلیلان بر آسمان

گرنه افسون

گرنه افسون نوازش بانس کردی آشنا   سر بکوه و دشت خار می نهادی چون غزال
کر حسن جان شسته از جای خود ساز در قسم   جای آن دارد که گوهر علم آتش فشان
الغرض گر این جنایی یک جنبه ... می گذشت   نه ز نام ما اثر می ماند نه از ما نشان
که شود یکجا بهم چون اید تعبیر این سخن   هست چون مطلب ... حجت ... بر بیان
ناگهان از مصر عزت شد بشیری آشکار   یافت یعقوب دل از بوی آن یوسف نشان
حبذا منشور اقبالا که هر یک سطر بود   از بشارت دست افشان پای کوبان در زمان
وه چه دلکش نامه بود آنکه از یک نقطه اش   محو شد خالها که افزودی بحسن مهوشان

وه چه توقیع رفیعی بود کز روی شرف   سود فرق افتخار ما هم بر فرقدان
مرحبا طغرای غرا نا که از خاطر زدود   زنگ اندوهی که گشت از هجر تو خاطر نشان
از سواد سرمه خط تو روشن گشت چشم   وز بیاض صفحهٔ لطف تو خرم شد روان
از نسیم صحت ذات تو راحت دید روح   وز شمیم لطف جان بخش تو صحت یافت جان
دل که بود آزرده بیمار با دو اش پر چمن زغم   شاد شد بعد چه از خوار ابای اصفهان
باد اقبالت بلند و کس نبار دکر درمنع   تا شاد روان احسان تو را بر محفلان

افزای افزا افزوده دلان   ای برد فر ... سلان
گفتی از پای کواهی زمانی   رفتم از پای تو ای وعده ...

در مدح میرزا زین العابدین

ای رفیق مهربان ای همنشین الهامی   ای سبابت را تو خاتم و سبابت را نگین
وعده کردی در ملاقه میفرستم مر ترا   شصت مثقال مرکب با ورق نسخ گزین
خط لیسانا نداشم یا گرفتی از خاطرت   الغرض بسیار بعید در انتظار آن و این

در دشت شکسته لشکرم بین   در بحر گسسته لنگرم بین
در بازار شکر فروشان   محتاج بزهر لشکرم بین

در مدح محمد علیخان کهر

لک لک ای لک لک خجسته فرخ   درد مهجور رسد مداوا تو
همچو شاهین نقلوه شاهین رو   نغمه سرای چه قاز و درنا تو
بر دهی زان و الهاز و هلب   نفخه در دم لب باز در نا تو
باد در منقار خویش چنگ زن   تار و طنبور ساز فرما تو
باد در بوق و نفیر کرنا کن   تا بنقاره زن جلیب یا تو
جنب جنگ و کف بدف بر زن   نوره بر کش ز کوس و کرنا تو
ناری افکن بنغمه و نارنگ   موشک انداز بر ثریا تو
آتش افکن بنغمه وادی طور   شعله افروز در سینا تو
چو بکا زن بطبل درو ناقوس   شوری انداز در کلیسا تو
شور در مجلس برو درافکن   بزم عیشی نمان برپا تو

ازغ

از غم خسته ار نجات خواهی   منت را بجان برم تا تو
برسانی بپایم بادر پا   بوسی دامان سرو بالا تو
که سفید سیاب بیش آمد   شادمان باش و شو مهیا تو
سیتو اگر بزم مطی   آهن خورش ار شان تا تو
کامی از تو عروس خویش بری   ز جوان نه بر چون تا تو
دمبدم از دم روان بخش   یاد دار از دم مسیحا تو
بزن از آنچه بنده سیلاغ   طعنها بر عصای موسی تو
یارب این جشن را مبارک کن   بر محمد علی برنا تو

در طلب جیره و مدح نواب والا شه

خسروا خسرو نژادا ای جم فراج افسرا   ای که بر خرگاه جاهت چرخ هشتم قبه
صد چه بازان گاه زینت همچو کبک مطلبه   صد چو رستم روز رزمت یکه تاز بسته
معن و حاتم را اسیر در کرو بر انگیز و زمان   بشنو زار از خوان احسانت بر بسته
از تو شوهر یافت چون تیغ عروس خسروی   نو عروس مملکت شوهران توانیک جبه
مملکت باید ملک را تیغ باد آورده   هم برادو باد آنچه را باد آورد در کیسه
خط بده الطاف ای الطاف را نازش ز تو   هم بده بار آنچه را باد آورده در کیسه
کی روا باشد بیار علم در هر عام عام   باشد انعامت بکام و عام و عیر دراشه
وه چه باشد گر ز تشریف تو اش سازد رها   همچو فرمارسایان بار را جبه

خرقهٔ بخشیدی پیرم اندر جشن دوباره | دارد این محروم از بزم تو خواهش جبه
بر من افتاده از پا دست احسان برکت | تا توانی تا توانم را ببخشا عجبه
تا که درهم شربت دینار در دلسبب است | تا حوای بر مرحمتی از همه لازم خبه
باد شیرین کام بخت از شکر شکرت بدام | ای جهان جمله آباد تو از هر لبه

در مدح دولت شاه و دعای دولت جهانگیری

من کیم از قید غم آزاده | تن بزیر بار احسان داده
تشنه کامی از آب حیوان جسته | چون بزرگ آنچه امید آماده
شکرگزاران بر گله خویشتن | مرحمت‌ها دیده از شهزاده
طلب حق شهزاده پیش گذر | قیمت در بابت بر سجاده
بر دوام دولتش بهر دعا | دست بر درگاه حق بگشاده
از تفاخر سر بگردون سوده | رخ بخاک مسکنت بنهاده
از خجالت سر بزیر افکنده | در برابر بنده وار استاده
دور از شهزاده حسرت دیده | دل بیمار از بشارت داده
اینقدر بر خویشتن بالیده | کز گرانی بشکند هوا داده
در خود مستان بیا تا بخودی | لوح دل از حرف دانش ساده
دامنی ز آلایش شده پاک | شسته از لوح گنه سجاده
دست خود در دست هر کس دیده | پا برون از حکم حق ننهاده

حاکم

از خود رفت از زبان
در خود نیست از زبان
از دست رفته خود هم
نیست بیخ از زبان

بہ حاکش ننه کز نهد از عمر خویش | مقدم با زاهدان در جاده
بہ بجز از تشنها دیده از هر تاکی | لب بشکوی نزد کس بگشاده
بہ از کیفیت بس حیرت الله تعالی | ای که از بهر جواب آماده
بہ باید کنم بکشته‌ها مفلسی | بر در دولت سرا افتاده
سرخوش از سرخوش جام اشتها | جز امیدش نیست در جم باده
روز و شب زور از زمانه می‌کند | می‌کشد بهر بلو کباده

ای که تا خیمه علم عالم برافراخته | جز بخیرات و مبرات نپرداخته
وقت آن است که شهزاده نهد پا برکاب | کار ما را بچه وقت دگر انداخته
سایه افکن بسر ایران بهر قامت | همچو خورشید نفس زیبت ترا ناخته
خصم در پیش درد داور رسیده به بخت | فرصت باد که پیش خرد براو باخته
هر سه لشکر آفتاب از اوج زیب | با جهان خصم که با لشکر او ماخته
کرده او سطوة امر نکردی بسهو | بنده را نیز خدا داست ننشناخته

جو ز جوز جسته گاه از کهکشان | وز ز ما خوش و خرمی زاه
گز بهای اشکن آن لا بزیر | ما از ضعف بر راه در نیمه راه

۹۴

درشناسایی بسم الله تعالی شأنه اجداد نسب

الحمد لله الذی ... قصور ... ارباب ... کار ... فهم ... در ... اسیار ... علوم و ادب ...

... در هر یک ... و اخلاق ... واضح است ... ایشان

و نسب ایشان ... اولاد ... و ... لازم ... سالک ...

بر ... ایشان ... آواز ... خشم ...

لهذا اعلام می‌شود که ... محمد حسن ... که ...

... علوم دینیه و ... و الکل ... حسین ...

... علوم دینیه و امامت ... محمد حسن ...

تألیف و تصنیف و در علوم ... در علم کلام و عقلیات ... و ...

حضرت ... ملا شریف ... و الکل ...

صاحب ... از طبقه ... عبدالله ...

... و آله الطاهرین ... لقب ...

هزار شکر که امروز در ... ام ...

... فراد ... و دینار

... ۱۲۴۲ ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو دیباچهٔ دیوان عطا عسم ... رنگین لقب از نعت تو خوان عطا عسم

کاشانهٔ نعمش ابدی مطبخ جود است ... گسترده در آن سفرهٔ الوان عطا عسم

ستایش و سپاس بی‌قیاس ثنا و نیایش ناسپاسی که پس از حب الهی را در خور است که بخوانی بی

بلا بهاری ساحت خاک را از خاشاک پاک سازد و بر شجره نوی ایراز ... انجم خبر را از غبار دهنده در روزی

هر موجودی را روا دارد که بنات نبات را از چهره زمین پرورد و پس از آن در هر چه میهمان از شیره جان بر در بستان

ماران آورد جلت آلائه و عمت نعمائه ... رسد روزی از وی بهشیار و مست

ز هستی او هستی هر چه هست ... اگر او نبود از چه معلوم شد بلندی و پستی بالا و پست

فروزان از او مشعل ماه و مهر ... گریزان از او عابدی بت پرست ... به دامان و ضعفش نه دست کسی

نه کوته ز دامان او هیچ دست ... شکنج است این دام بر هیچ و خم ... که دانش نشاید از این دام رست

برین گنج فضل است زد او را ... در آن قفل هر کس کلیدی شکست ... نقوشی چه صورت چه معنی چه

خرد از شناسائی او چاره جست ... از این عقده عقلی نشاید گشود ... مرا حلقه عقدی از این عقده بست

خدا را ز خود بسمل از ... بشر کی ... هم آگه از خود خدا آگه است ... در درج مجسته دادی که از شمیم و دوی

دماغ جان معطر آید سالار رسلان رسالتی را شایسته است که لولاک لما خلقت الافلاک

در شأنش آیتی است و بشارت و لسوف یعطیک ربک منقبتی بر منزلتش آیتی

بلند

باعث ایجاد عالم حضرت خیر و حی ... وارث ملک نبوت خاتم پیغمبران

شهسوار لیلة الاسری که در منزلت ... میهمان خالق اما بر خلایق میزبان

و کشف کیفیات بیضا آیاتی که اشعهٔ اشراقش جهان گلکان جهان را منور نماید قاسم

الاوراق و از آن ایستاده است که نزول بهشت بر وجود سعادت پرورش گزارش پذیرفتی و میهمان

حرم سرای کبریا از غنچه راز بنیاد آوازه مسرت اخبارش صفحه ها شگفتی

قسیم رزق خلایق امام جن و بشر ... امیر مجمع انصاف و ساقی کوثر

شفیع روز جزا میزبان بر سرا ... شاه دنیا خدا جانشین پیغمبر

و اثنیه طیبه و درود التوفقات و از نفحات جان پرورش مغز انس معنبر گردد درای

و زاری او در اسرار اور ارت که من تشبث بهم فقد نجی و من تخالف عنهم

فقد هلک علیهم من التحیات ازکیها و من التسلیمات اکرمها

ما دامت الارض ادیما و ادم من ادیمها مستدیما

شرح لعیه بر و نظم با نظیری که در خوان فصاحت از آن رنگین و مائده ملاحت را نمکین

انگبین و ذائقه شوق صاحب شیری از حلاوتش چاشنی گیرد افکار ابکار شیرین و اشعار

ابدار نمکین و ابیات بلاغت آیات رنگین اسع المتکلمین اخوند ملا محمد حسن شیخ الاسلام

خواهد که بر تو التفات مهر سپهر شوکت و پادشاهی ز جنده اورنگ سلطنت و جهانبانی

کلاهی فارس کشور است و دادی فارس مضمار فتوت و دلاوری ماحی آثار ظلم

داعتسافی حامی ثغور مروت و انصاف از بر چه نبی عهد و لی بلکه تاز عرصه

بسالت و مملکت گیری زینت و از طنطنه اسکندری جنیبت کش مرتبه بلند افسری جوهر شرف ذات
ابدی زور بازوی خلافت سرمدی مروج شریعت غرای خیر البشر غاشیه بر دوش انصار شیخ عشر
المنصور من السماء المظفر علی الاعداء   دره التاج سلاطین زمان لازالت
الکه لکر خدمش بست چه خاقان قیصر   الکه از بارقه برق حسامش از بیم   والکه از عقده
تیر و سنانش زخطر   یخرج الباسل هل یمکننی الان مناص   بفرع الضیغم
یا لیت لی الیوم مفر   چون هلال ار کشد او تیغ پی حفظ کشد
آستانش بسر از قبه خورشید سپر   عکسی از سایه رمحش چه فتد بر دریا
زره از موج کند آدم آبی در بر   عجبی نیست گر آید بجدل راه سما
در نبردی که شود در صف هیجا رهبر   پرچم نیزه جانسوزش اگر دست قضا
بیلک ناوک دلدوزش اگر تفت فراز   گر نسیم کرمش روزنه بیجان شود
خانه فقر بیک لحظه شود زیر و زبر   در سموم غضبش تف بجهان افروزد
شرر از شعله برانگیزد و شعله ز شرر   ور زند اندر بر کانون عذابش عنقودی
گشت اندر یم جوش زحباب گوهر   ریزه خواری بود از خوان نوالش خضر و
چیره داری بود از مطبخ او اسکندر   ابلق فخر زند از باغ بهشت چه زند
حاتمش دامن اخلاص و ارادت بکمر   معن بن زائده در عرصه جودش ممسک
قیس بن ساعده در کف شهودش مضطر   گشته از ناصیه اش اختر عیشش روشن
هست در طینت او گوهر دانش مضمر   منبع جود و سخا معدن احسان و عطا

مظهر

مظهر لطف خدا مصدر اجلال و ظفر   سطری از دفتر بیداد کمالش خوانم
شطری از مطلع آن لجه ز آن دفتر   در هوای سخن از بسکه مرا طایر فکر
اوج برگرفت عقاب قلم باز ز پر   درای قضا اقتضایش بتدوین و جمع آوری
آن لآلی فرخنده و فواید برگزیده تعلق یافته امتثالا لامره الارفع بتلفیق و تدوین برخی
از نتایج افکار رشیقه که در وصف مطومات سیاحت بزرگوار بلو موشح است هی اراده
والا اثر حمی از احوال سعادت مآلش نگاشته کلک بلاغت سلک میگردد میلاد دولت قرین آن پادشاه
نبرار روز جمعه عشر اول شوال المکرم سنه ۱۱۸ لذا دولی عدم بوجود وجه قدم نهاد و در گلستان شاهی
که بمن همت مرکب جلوس پادشاه با عدل و داد و از مساعدت کوکب طالع همایون پادشاه زاده
والا نژاد مظهر الطاف حضرت آفریدگار است بزرگ زاده   بر زبان فاجر خلد الله
ملکها و اجری فی بحار السلطنة فلکها درین جزو زمان اباد و اراکثر بلاد و خطه عراق
در عهد ادان ملی متمردان روزگار و مائن امرای هر دیار را نشو و نما یافته در عنفوان شباب
چند گاهی اوقات بتحصیل علوم معروف و چون بجزئه ذهن موفور موصوف بود تحصیل را از ابا بت
غرور رسوخ هر یک وقوف داشته از هر سفره توشه و از هر خرمن خوشه برداشته الحق ذهنش
سلیم و سلیقه اش مستقیم اخلاقش چون حسن احسن الفاظ و الحسن برای جامه و از
خامه و قبول عامه دارد مجتمع   برازجامه دارد شریف حالت سرور پادشاه
تراز خامه ارباب علم برتری لوبش   قبول عامه در هر صنف از ارباب دهر
بر دم کرخلاف روی دادی داوری لوش   ایمنی خلق و محرم و فیض در هر دل

محرم الاکابر را مصاحبتش مجال نام و ارباب حال را مجالستش شوق مالاکلام سخنانش زینت
هر محفل کلمش زیب هر مجلس بمضمون بلاغت مشحون کریمه وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ
فَحَدِّثْ بعضی اوقات در وصف مطلوبات صفت لطایف صحبت و مجلس آرا مشوری
می گفت از محمد حسن پرسیده نگشت هر معشوقه با یکه بطبع طباع ودود خواجه عشق
علیه باشد لهذا اخیرا از حضرت بلوکی را باین قابلیت نمی بینم از کلمش سؤال کردم
گفت چون در شروع بالکلمات اولا بسم الله که شی شود الله بلفظ بسمله مرا با انقراض
عالم باد خواهند نمود ترجیح بعضی که او را از سلسله علما و شاعری شعر جهان مرتبه اوج داشته
و بمصداق وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ و بمضمون الشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ
از گفتن شعر تا ب آمده قریب بچهار هزار بیت اشعار خود را با آب روان شست و تکیه در
کمال استیاز بر قرآن نوشت و چون شرف بار به بار یک ... مرار ... ازانجا
که بالفرورده اشعار فارسی از حروف ... عاری نیست پس لاجرم گفتن شعر در حجت
شکرگزاری خواهد بود ... بعهد گفتن شعر را از لوازم حسنه دانسته در ماه رمضان سنه ١٢٣١
عالم فانی را بدرود و در مطلع بهشت جاودان رحل اقامت گشوده تا بحر در فوت خود گفته
ثبت خواهد شد سخنان نثر و اشعار آب دار بامزه پرمغز دار احوالش از اقوالش معلوم می شود

در مدح اخترنگار

ستایش خدا را که جان آفرید	سزاوار حمد آنکه نان آفرید
رحیمی که از ابر باز رحمتش	کریمی که از خوان بر نعمتش

برد توشه پرسته هر مرغزار	شود خاک فیروزه مرغزار
ز نهیش مه الیه لال و خموش	بامرش قضا و قدر داده گوش
نخستین برد ال دفع ارقم	بطغرای توقیع سازد رقم
خورد و هید از پشه گوش بال	زمردی شود شیر نر با شغال
لگه داروز در حر قهراد	دهد در هوار حمتش شست و شو
رود و که اعصار رسان بر سماک	شود لیمه از جرم این جرم پاک
حکیمی که از حکمتش اقتضا	نمایند هر یک از قضا
بعلم لطف و علم بکیش نطق داد	ترا ایزبان و ترا بیهمان
بنام ایزد از شوکت و شان تو	لباله از خوان احسان تو
بلو خوان چو از نعمت الوان ترا	مبادا کم این نعمت از خوان ترا
بگو تا بود نعمت خوان تو	من و بنده این برد و جهان تو
زهی آنکه عالم بدان فرد وجود	ز دو ریزه ات دست بخشش گشود
عجب ...	عجب ...
فلک پرور خانه ان توام	ثنا گستر احسان و نان توام
...	که ...
چه برابرش ...	چه تیارش ...
چه ابرش ...	چه ابرش ...

چو آرم بکف تیغ تیز زبان / بهر من مبارز شوم مدح خوان

خدایا که بهر از نبود آفرید / بوسه عزیز الوجه اقسر بد

پلو زینت خوان سلطان بود / چو بر خوان سلطان پلو خوان بود

پلو هست با بول بر بند نتق / بلفظ دعد دنیز اسم شق

نکابت زپولیش بجا نگو / بزرگانه رهروش سبدا نگو

بتعظیم او پشت خم گشته به / بدو دست تا مرفق آغشته به

چو بوی پلو آیدم بر دماغ / زشش بوی شتم آید اندر سراغ

یکی از خورد بینچ از حواس / کشاکه همه بیخ الناس

اگر بیخ دیگر نگو باخبر / کشنده آتش جوع الاشعله در

چو برقه که افشار بینه بخار / دو عالم بسوزاند از یک شرار

مادر دانه در دارم ابهو شمسند / عزیزش نگهدار و بنیوش پند

نخست آنکه شو تا زبان دهان / چو نام پلو آوری بر زبان

دوم آنکه بشنفت از بهر چون نخست / زجان بار از خوردنش درگذشت

الا ای که خوانم در این مجلسی / مسلمانی بجو دیگر کسی

بران قاب کر چرب پرورد نیک است / بن دهکان نار چشم کی است

به جبه کرا از او ام انداز خاک / فند از نه بر سکر قاب سر کش

تو در خواهی شن نفس دهم / معاذ الله از من امانش دهم

ببوی فسنجن به پیت آورم / بقاب بز عفو شکست آورم

برارم دمار از جنود پلو / ز نم خروش تیش بود علو

کنم قاب برا اسپوا نیه پاک / ز ترتیب اطباب اوطاقم چه پاک

بهر اهی بنشلانم لنه از خطاب / زهی کن مزید بیش ما بم حجاب

بقران جوان آیه را احمد آرم / همین شیوه را انگیت ور از بر دام

کلوا اشربوا را مکرر کنم / ز لا تسرفوا گوش را کر کنم

زنجار کم لقمه کر کم بود / بسر ایم لف منزی عالم بود

ز مخلوق یزدان مرا شه پسند / که خوبی آفتی میراث او کو سفند

مرا از دو عشش نغمها بطعام / پلوهای خوش طعم از آن خوش طعام

بسنزیش یارب تو محفوظ دار / زحیهای کرکش تو محفوظ دار

خدایا مرا تا بجان هست برنج / بغرما که غوغو بکار در برنج

تو سع زمین کوکه بنه آسنه / با بنزد سلوکر جا و کند

زبانی که جمی بنه را بنکری / با بنرازه اش از طرف نعمت بری

بهر شاعری گشته ها داده / به بسمل بجان اشتها داده

تعریف پلو

فتیله کلاه چه پیش تو بشنو / قطعه چند از پلو بشنو

پلو اندر مثال خوان خان است / زینت مجلس بزرگان است

اسم او زینت کلام من است　　نام او ورد صبح و شام من است
من کیم دل ز درد غصه بری　　من کیم تلخ بیم بچه خوری
گشته‌ام من ز بخت خود زاری　　من کیم از هر بلیه بیزاری
من کیم گشته‌ام فلک زده‌ای　　لقمه یک چاره که دهن کرده
گشته‌ام بنده عمه مغلوکی　　خانه بر دوش زار مغلوکی
من کیم هر زمان به یک کوکی　　دشمن کو سفته مشکوکی
تا نهی جیب آن و این کنند　　رهزنانی تا بعقل و دین کنند
من کیم دست از ایشان　　من کیم باغ بر سر ایشان
الغرض این قضیه گوش کنید　　شهدی از این نتیجه نوش کنید
در زمانی که از جفای زنان　　گشته‌ام از زمانه سرگردان
بی زن و خانه در به در گشتم　　از این شهر در به در گشتم
روز خفاش وار در پرواز　　شب چو خفاش بی همم باز
نه چو عنقا مرا مکانی بود　　نه چو سیمرغ آشیانی بود
هم زبانان نه هم زبانی نی　　مهربانان نه مهربانانی نی
همه از من کناره گیر شدند　　که مگر از بلا بیزار شدند
آری از من چو جمع تهی باشد　　پاس ننگ عیالی اولی باشد
همه از خلق کرده استفرار　　هم حجت به مردم عار

شرح این قصه حکم خبر
آنکه بعهد وصف او
در عهد بعهد از نقش او
آنکه بعهد از نقش حلوت او
وانکه بعهد حلیس صحبت او
در دل او بی نیش خار نبود
در نفع هم از خست یار نبود

العرض بگو

الغرض راه چو کامیاب شدم　　کز سها بهتر آفتاب شدم
چون برابر شدم به آینه مهر　　مهر دیگر در آن نماید چهر
نه همان شمع بزم دانش بود　　اختر برج آفرینش بود
بود سروی ز جویبار مراد　　بود نخلی ز گلشن ایجاد
گوهری بود از محیط کرم　　نوبهاری ز گلستان ارم
بست باری چو خیل بسیار سفر　　تا طهران کشید بار سفر
چونکه او غیب زبان و بیدل بود　　بر زبان بود آنچه در دل بود
باد تا هست حق نگهدارش　　مهدی صاحب الزمان یارش
تا بماند به روزگار این اسم　　بر از آن سکه خاک گردد جسم
سر خیل سروران جهان　　فخر گوهر به نام مهدی خان
او چنان رفت و من چنین حیران　　همچو پرگار گشته سرگردان
بیکس و یار و غمگسار شدم　　تا که بیزار از این دیار شدم
هیچکس در وطن غریب مباد　　کس چو من زار و غم نصیب مباد
پر بگون در شکنج خاری　　آشیان کم نهد رنجه باک
بودمی روز و شب به ناله و آه　　از غم و هجر روزگار سیاه
دل پر از خون چو دانه انار　　سر بجیب از غم چو بیمار
رایش ... آبگو علامه　　تن بکار ... دو خامه

سر دادرس شودم
بی غضب نفس شودم
در جهان ... حلیم بود
تا خدا خنده ز نزاع بود
تا ضعف از ضعف تا که دم زد او
مصطفی ضعف او بهم زد او
آتش فتنه مشتعل گردید
مصلح از نزاع جنب گردید
نفع ز وی آنکه چو بنیه
خود بود و از آتش گینه
عهد خصم خان بی زراد
آنکه رحمت الدین باد

گفت آخوند حکیم کاشد | ارمغان بر تو است تا باشد
حکم کاشد انکه بر عبادت | طی شد از دکین شرع عبادت
چون شنیدم که خان نیک سیر | شرف دودمان ایل قجر
مردم چشم مردم ایران | خلف میرزا محمد خان
انکه فتح عبادت بادرا | آنکه لطف حضرت ربراد
انکه نا شکیبا در اوراق | وانکه نادیده چشم این زمان
شد او در زمانه فرزندی | هیچ او در جهان مانندی
ارجمندی که در که اسلام | سر بلندی در در مقام گرفم
ابر بخشش منعقد گردد | سرو بستانش پا گل گردد
آن فریدون فری که در که رزم | وان جهان‌افروزی که در که بزم
زهره شیر شرزه آب کند | جگر معدن را کباب کند
آن دلیری که ابروی مصاف | تیغ خونریز برکشد ز غلاف
بر زبان اطلس فلک او چند | لرزه بر پیکر نهند افتد
نیزه خطی ار بدست آرد | نه همین بر عدو شکست آرد
ناف در زود بگوش چرخ برین | خم شد پشت گاو تا بزمین (تا بکف و پشت زمین)
آنکه از قهرمان موکبش | وانکه در روز کارزارکش
گرگ با بره هم چرا باشد | فقر ظفر گریز پا باشد

در تمیم عجب یار آن زرخیج
ورقه با ان حمد ربایع بنعم
انجمن تشکر در ارباب [illegible]
بهره زوی است [illegible]
به تماشای جام دولت او
از برای [illegible] او
نامه زین [illegible] گلستان شد
خامه از نو [illegible] بوستان شد
تا که دانا و [illegible]
تا نباشد [illegible]
تا که [illegible]
تا که ایام [illegible]
جز فتح عیش با ور [illegible]
بمحمد و آله الاطهار

دشمن

دشمنش خوار و در بدر بادا | همچو من با زن و پسر بادا
از پس بیان آن پرسید | ذره از مهر چهر گشت پدید
بر تن ناتوان توان آمد | همه روان روان روان آمد
افسر فخر بر فلک سودم | ابلق چرخ بر فراز دهم
چون بنا له ضعیف مور دگر | که سلیمان از او گرفته خبر
تا باین امر اشارتم فرمود | زین اشارت بشارتم فرمود
در پناه دولت ایستاده بجان | در امر امتثال هم بجان
با خود مطلق العنان گشتم | جانب دینور روان گشتم
بهمان زحمتی که میدانی | تا به دار القرار رحمانی
ده چه دهی سبز و تازه و خرم | ده چه ده برشک گلستان ارم
نظر انداز سومنات و کنشت | خوش هوا با صفا چو باغ بهشت
مرغزاری ز لاله زاری به | لاله زاری ز مرغزاری به
رشک فردوس و غیرت گلزار | خوشتر از همچو خال بر رخ یار
خطه تو خوش هوا و فضا | چون خط مهوشان جهان لقا
غرض آن مرغزار خلدنشان | روضه ای از ریاض جنان
از کجا هم در آن خجسته مقام | با فرح در نهایت آرام
چو محتشم در آن دیار نشان | گشت نامش ز من فرح آباد

تا ابد بهر آتش لبش بهجا
روز و شب در [illegible]
تخم در روی عقل میکردم
سبب از روی عقل میکردم
از علیا که نقل میکردم
خورده ناکرده صبح میکردم
گاه هفده ز نعمت میکردم
روز و شب از روز بش بهتر بود
هر چه میخواستم میسر بود
عیب بشتم نبود با دیگر
غیر خور ایم نبود کار دگر
جنبه [illegible]
که بتنها گاه گذشتم میشمردم
نیز با [illegible]
[illegible]

کو سفندان چاق و فربه را / غله و مرغ و نعمت دیگر را
همه را وقف بانیان کردم / تا مزد بهر مهمان کردم
معنی شب تار شوی زنده / می شوی همچو عاشق بنده
من واد هیره باشاطر و ر / هر دو مان ز اختلاط هم مسرور
تا که اکراد آمدند همه / که کردیده جمله همچو رمه
رستخیزی عظیم بر پا شد / محشر کردانشگاه پیدا شد
بر در قلعه تا رسیده هنوز / چشم ایشان مرا ندیده هنوز
کفشها و کلاه شهان شد / کینک ها ز ورش افکندند
چوب دستی و توشه انبانها / تشنه کردیده در بیابانها
خوطیب صورت انسان / آن زبان بسته کان گنگ زبان
بشهادت شود مخفر بسته / بنهیق و بناح بر بسته
گفتم ای مردمان زشت سیر / از خود ای جماعت خر
بنده مامور از سلطانم / فالشیر و سلیمانم
اینک ای استر زاده مار / تو همچو کذب باشد خار
بس نصیحت که بر زبان راندم / بسکه با سین وحی آنها خواندم
شهجهان انجا که پرسیدم / بلکه از عمر خویش سیر شدم
رفت ننگ و شرف که داشت بر کوش / چو شان کرد و کرد ایشان چو گوش

اوده دیوانگان

اوده دیوانگان وحشی گروه / دزد و رای حواو تان مدرو
الحذر زان جماعت نشناس / الغرض ان گروه حق نشناس
بقسم جمله بیمان کشته / بهمان قسم تر زبان گشته
که بجان دلیکی کش سواره قسم / سر و کیش بازدار قسم
هم بکاهی جیش بیدار قسم / به حسن شیخ کادوار قسم
هم بکانون زاز دار قسم / به عطا شاه تاجدار قسم
هم به بر و بکردیم بابرالان / بسر و تاج بر بادوشان
پیشش انگز بعمر سوار قسم / باین پایان و بر جنازه قسم
به نفیر و بکاهی باده / هم بداه و سم بر بر موی
که چهار و انکه ملک چو بینه / هست از مصطفی زدو برینه
زان جماعت جلیل نمود دگر / هم خدا بنده لو نزاده خر
هم ز اطراف وازجوانب بلو / آمدی حقشان بجانب بلو
آخر الامر بعد طول زمان / بهمت عبد رحمان خان
فارغ از رنج امتحان شدم / صلحشان دادم و خلاص شدم
چند روزی بدین و تیره گذشت / روزگاری ز چرخ خیره گذشت
روزی از روزها بچشم پر آب / لیکم کهی همچو نقش بر آب
روزی از روزها برنج تمام / چشم در راه و گوش در پیغام

خبر آمد که بعد دیر ازدیار آمد
خبر آمد که یار نزد یار آمد
روز بعد رفت و بام آن دل شد
باسم از بهر جلوه و جلوه شد
خبر آمد خبری در خلع
نرسید از دیار وبار و باره
قسمی از جمله بدیل و سلطان شد
لیکن لیکن بلوای آن آمد
زدی از بار خبری روان آمد
با هزاران جلال روان آمد
ز رغبت از بهر جوار او رسیدم
شست از صحیفه عالم
تا که مرد و شیر دان راه کم
شد فروزنده و شمع ها ز انجم

هر شب تا طلوع گاه شفق | لب با روزگار عهد سبق
نیلگون نطع شعبده گستردند | نرد نیرنگ پیش آوردند
بر سر از رنگ و بو بشد | هر دو با هم خیال گشته
مهره از اختران فرو چیدند | هر یکی را بجای خود بردند
فارد از خانه گریشه نجوم | وز هزاران ستارها و نجوم
می فکندند از زبان و طرب | کعبتین بروی تخته نبد
اختران آگه از حقیقت باز | جمله برگاه بیات چشمک باز
بر حریف شب اضطرار آمد | تا که حیش شده در چار آمد
الغرض بر حریف غالب شد | آرزو را ز خصم طالب شد
خصم نرادش چو گشت تمام | در طلب شد زناد در ایام
اندرین حمله هم قرار گرفت | مهره را سوی کف در گرفت
بود مشغول عیش و عشرت و ناز | غافل از آسمان شعبده باز
که نسیم سحر وزان گردید | گلشن عیش اختران گردید
چهره افروز باغ زاغ آمد | نشه افروز هر دماغ آمد
رفت و بفسرد چراغ انجم گرد | آنکه نراد بود ره گم کرد
گاه تا برده رو براه نهد | راه گم کرده تا بگاه افتد
ناگه آوازهای رهزن برگ | آمد از هر طرف بلطف کوس

ز صبا بانگ او به فغفور و کس
بار کرد سرنوشت رفتند و کس
باز ما شش ز حلقه جاهد نم
بیا سپید صدای ایشان بنیم
علم صبح آتش افروزن
رایت روزگار شد برپا
بازها بیم باز بر پر زد
زاغ شب رسوا باخبر زد
روی روز گل را ...
زنگ شام غرق دریا بد
رخ فرزین ... شد چو بید
چهره زرد شب ز بیم سپید
قرعه زد باز خور بطالع روز
شد وبال شب زغمش فیروز

ازفرح

از فرح گشت چون نغمی دلشاد | عکس انجم را بابلهان داد
صبحدم از کنار آتش دل | داده بهر نیاز پاس دل
گله با بخت تا بکام نبود | شکوه از جور روزگارم نبود
که بگرانه نه بخت مرا | حیث آن گفته ز بخت مرا
در جوابم چه خوب گفت چو گفت | که تو هم ای بنامرادی جفت
دست بر دامن حلاوت زن | پای بر مسند خلافت زن
عارفان راست این خجسته سخن | ان خیر الکلام قل و دل
کار جفای سپهر کج رفتار | طرفه خر سیم باز گشت و چار
قلعت شه بخانه ای خلل شد | قلعت باغ و چار سمل شد
نغزم تا بران جاه افتاد | بازی خود گم بباد افتاد
رفت و بگرفت باز از نشست | لب زانای مردمی در بست
نه پیاپی و شیوه ادب است | گفتم البته این خر از عرب است
گفتمش چیز مخرم ای خاس | ماللک آشنا ز حصه دراک
مرحبا اهلا ایها الکشتخال | لك عندی کلولة ارشحوان
قد تشرفتنی بن المقدم | قد ذهبت البخاری من عدم
انی قد رایت الغربان | لو عرفت الحمار بالاذن
انت ضرط الحمار فی نجوری | انت فی البغال والثوری

انت ... الصنعان شب
انت ... بشب
انت جرد ... بامان شب
انت ... کالانثوی
لمع الزوت ... ابدا
انت ... اسلام ... حیب
... العرة ... النعم
... الاعراب ...
خر از ... بخفو گفت
خبر از ... بخفو شنفت
باز اندر جواب سیج نفت
گفتم او ... کردار
تا که گر باز با ... ادلال
گفتمش ... بنده
نه ... وقت ...
بزو ... و ...
... نه ...

دایه دانشگری بو عالمدان — بیله دانشرم تا مندان
گهبر از قافوردت بلمان — هر نم اینشرکن ای کیشی دکان
کعف اری کتیبه دراراده — بر کیجه نوزده یا ترم چو داده
قاربا غرلو زره ساغ در — هم کرمورد ار دهم او دودن جخ در
تب ال کیقباد م در — بنده خفقد قتا بب آدم در
هر ره می کعف دهر ره می خندیر — بر سردار پیش سوخت بر بر
بچم اندر شکنجه باش شد — جرخ فیروزه لون جوک شد
سفره آمد رسید نیمت جفت — آن نزور بمیزبان این گفت
برجه جا خر گتورک جج نم — اتام ارزخه کرنج نم
حنیمش افتاد چون بقاب چه — نعره زد جلب خروکی جنه جو
غرض آن غول دشت خواری — فرس بنوکه خوانساری
خورد حبه انکه از خم مقعد — تا سحرگاه کرنا می زد
می بجاره با هزار تعب — جانم از جهیش رسیده بلب
اوز که ترک دکر عرب بلم — شب هم از کرباش نالم
بودی از برای یک شره حواب — تا سحرگه بخفتی بمه آب
کاروان سحر چو گشت دلیل — بست آنهم شبانه بار رحیل
نیکچین نکری مش ارلو — پیرلاغت سنقر لو

قوال

خوک دندان و حرس بشانه — همسر با خلیفه ثانا
کشت بر کس بمن دران شب تار — ثانی اثنین اذهما فی الغار
بو دان دو پرشت کنده دهان — شعش چو بعره عقان
پاک وه باک ولا ابالی بو — دلش از زور عشق خالی بو
لب که نه شکعو ویو تناهی بو — دزد دریای تیره ماهی بو
دایم از حاضرانش جدی بو — جابجا ما زنش خوری بو
بوزنی زجهره اش پیدا — یعرف المجرمون بالسیما
خود که بو آن دراز گوش بو — طبیب لبو خروش بو
خود که بو آن چهار شاخ بو — چشم تنگ دکون فراخ بو
خود که بو قمار بازی بو — روی ناشسته بازاری بو
خود که بو آن حیب فراخی بو — کهنه الذنب خرفاجی بو
اسم النقه محمد بهتر — دفع تفصیل وورد سر بهتر
چند گونا دو چ لحم و بو — چند خوانا چه کهنه دو
بیش از این شکم نداری تو — اشتها کم نداری تو
تا توانی میانه رو می‌باش — طالب لحم یا بلو مباش
زانکه فرموده سید البطحا — ان خیر الامور اوسطها
غرض القصه ره چه گو بم باز — چه نویسم چه شد دراز

همه مولود از دلو و خیال / همگی منج از تاج هلال
همه موزون چو قامت دلبر / همه دل چپ همچو سکه زر
همه کس در هوای حقیقت راز / همه چون رنگ عاشقان غماز
همه لب‌هاشان ز تیغ زاد / همه لب‌هاشان ز جور زاد
همه مانند لعل باده فروش / مژه دار در گفتگو خاموش
همه درخشنده چون در شهوار / حاجب و لفظشان همچو ساعد یار
همه چون آب تا چه در عدن / پاک و غلطان و پایه حسن
هر که چون این گهر تواند سفت / هر که بهتر از این تواند گفت
ناز بالاش می‌توان گفتن / مثل آن ارش می‌توان گفتن
بار الها بحق پیغمبر / شفیعان عرصه محشر
یا به مرگ با سر ناکامی / یا بانگ ز کارم انجامی
گوسفندان غله کاران را / روغن زر و گله داران را
از ره مرحمت فرمان کن / در تمام بلد داد ران کن
محو کن نامه سیاه مرا / عفو کن از کرم گناه مرا
هر که در روزگار رهرو بود / برخورد از کناره کرد بود
هر که اطعام بی فقیر کند / هر کس از طعام سیر کند
هر که سر شسته کرده کار بود / هر که طالبش شفا ربود

… از تن گمچون
… ان بدن
بعیت و درتش … ان بدن
در صفت … ها و جمیع ملک … ان
شد از زمرد و خیری بشید و از بهار / زاخوان چو عندلیب هزاران هزار
ز فیض بهار و دم صبح دم / جهان گشته خرم چو باغ ارم
هوا عنبر افشان ز عنبر ارد دشت / چمن عشرت افزا ز اردی بهشت
شمیم وزید بجان و گلی … / ز گلزار زفرحت … دار و بام
سمن سوری ارزان … برشاخسار / عرق افشان بنفشه در خار بار

شقایق

شقایق ز شبنم چنان گشته پر / که از ابر نیسان صدف‌های در
چو بستان ز باران پر گرفته ایاغ / که گردد ز حسرت دل لاله داغ
ز رعنا گه موج زد عاشقی برآمست / بهر دل دلیلی گلستان آراست
بطرف گلستان نگه … ان / چو معشوق خندان شده بر ایمن
چمن سبزه و لکه ارکون ریحان مهر / که زنگ از دل برد بر بار هو
شکفتن زبس از اعتدال هوا / بگلزار گشوده بند قبا
چو یوسف زده … تا در کش / زلیخای نوروز بر آتش
بر بیشانی سنبل از روزگار / بهم ز نشاط نو بهار
عبیر کش بر زلف و کاکل زده / بروشانه‌ها از قرنفل زده
سر جزایت بیار دل از طرب / گل و سبزه و نغمه عندلیب
وجد جزایت فارغ عقل و دین / هزار خوبها و صوت حزین
مرادم … دل از دست بود / بنازم بر آن دست دامن … بود
بمن ساقی امید سر ایار … / بب تشنه‌اش جرعه‌ای چند ز
هم از راحت روح راحی براد / که از نه راح صباحی براد
چو مه برید سحر که رسید / که الحق بود از سلیمان نوید
بیا مژده ام داد پیک صبا / چه مژده که بر مقدمش مرحبا
چه مژده دوران بخش روح روان / چه تحفه توان تن ناتوان

چنین نو عروسان … ده … / چنین بیت آن تر زده …
… خنده … / … قیمت باران …
فریدون فرخ رخ چنین … / فراز زده … شمشیر
برازنده … فرونان … / حیدن بر اختر برج فرزند جلال
شبان گو برج … / … تخت و کلاه
… ز بیشتر / مه بسیار … بار گاه
ز مهر و ادکر … نامدار / خدیو شهر انکار شهریار
منصف زاده … جز / ز حد آید …

بهنا عبد رحمان خان
زهی میزبان و زهی میهمان

بگلگشت گلزار بستان رسید
خرامان بطرف گلستان رسید

هما نا که چون کلک معنی نگار
بران شد که از خامه زر نثار

برین نامه از نانوا خوان شوم
سرافشان ز رشک غزلخوان شوم

غزل

که از نسیم سحر بوی مشکبار آید
خزان هجر مرا مژده بهار آید

ز آب دیده ببین از چه نامراد آید
مرا نهال گل آرزو ببار آید

بغنچه لب چو تبسم طراز صبح سحر
که از صبوح دگر موسم ایاز آید

برغم مدعیان می بگیر ارزان ده
که مست نغمه گل و لاله سحر گرد آید

بسان زاغ نغمه قال گفت بسمل
چه مور تو سلیمان رود بکار آید

ز راز درون غنچه گرد آگهش
زبان تحمل بنرخ فرشی ارمی

چه گوش لحظه بهر مدح و ثنا
زبان در قفای زبان در قفا

گل زرد آورده اکنون بسر
بطرف گلستان ظفر بار زر

ز بهر نثار ره سروری
سنان خدا کرم گستری

تهمتن تنی آنکه چون از غلاف
کشد تیغ خونریز فارغ ز خلاف

هزبر افکنی کو بجای ستیز
نماند که گردد که رستخیز

صف آرا قضا و بزرگش قدر
بگوش زنخ رو روال ظفر

اگر برق تیغش فتد در جهان
نروید از دو سبزه غیر از هلال

ربا

بیا آتش مست در زبران
که باشد به نظر همعنان

مزین بهفت عروسان بکر
پرنده رونده چو طاووس فکر

کف در سمندی چو سگام تنگ
سبق برده از ... فلک

سبکتاز تک سمند که بهر دو
ز خنگ سبک خیز صرصر گرد

که بوبه آن توسن راه وار
گرفته سبق ز ابلق روزگار

بتازی گرش با سمند فلک
سمند فلک باز ماند ز تک

بهمراه او فوج فوج سوار
که هر یک تمامی شده نامدار

همه پهلوانان خنجر گذار
همه غازیان غضنفر شکار

همه نوجوانان عالی تبار
همه نظم لطف پرورد کار

همه در برابر جبه افکنان
همه از حد جخو و جید زمان

جریده سواران چه پرنده تیر
گذر کرده از جوشن چرخ پیر

جریده سواران زرین رکاب
روان ترز رفتار تیر شهاب

ز بهر تو به پشت دهندی تاش
منادی جهان نعره دورباش

که گشتی در آن دشت ناگاه چیر
گر از طرف کوس اعظم سپهر

شه الوان جهان ... دو الکوه
که الوندی اسم نامزدی شکوه

بران کهکه بر شاخ کهسار جو
همه همچو لاله بکون سار بجو

ز بهر تماشای آن مرز و بوم
چو سیار سیار ... کوم

بزن نغمه بر بربط و عود و رود
سرودی که طرب سازان سرود

بر آن تار و چنبر بمضراب کش
مرا دختر کهنه در آب کش

بر صلح دل بهر روزگار
ز الفت گزیده نه چندان دچار

شکفته گرت باشد از حالشان
ز مینای می پرس احوالشان

بیا ساقی از باده خوش گوار
که هم چه نزد ده که آمد بهار

بدین مژده ساقی بده جام می
که آمد بهار و شد ایام دی

ازان عشرت انگیز جامم بده
دمادم بیا یا مدامم بده

ازان راحت انگیز آرامم بده
به پیمانه راح بر جامم بده

بیا ساقی از باده در غم بری
ز می ورنه سازی به ساغر غمی

می معرفت در سبو کن مرا
سبوها ازان در گلو کن مرا

ز صهبای وحدت مرا مست کن
ز بنجر نجر بپا پست کن

نه زان می که مست و خرابم کند
ازان می که دردش به یاهم کند

نه زان می که در عقلم آرد گزند
ازان می که سازد مرا هوشمند

نه زان می که مست ملامم کند
ازان می که با هوش و نظم کند

کسی کو تمنای آن می کند
که از عالم آرایش قی کند

نه زان می که ما را پشیمان کند
ازان می که پرهیزگارم کند

بزن مطرب از چنگ و عود و دف
که مرا بر حق آوری از شعف

ازان

ز آسنج زروار و نیریز شو
بلوحک ها عشرت انگیز شو

محیر مقلوب نجو کن
ز نوروز روز عرب تیره کن

بر قع نگار و در ایشان دار
بقانون نهار منصور دار

نهفت از هوا بون عشیران برار
برآوازه کن شهر بند حصار

دوگاه از رهاب حسینی باز گوی
عراق و حجاز از حی الف بگوی

برسم گبی دبا بانی چم
بزرگ قور است ترک و عجم

لشهنا ز زابلک شهناز کن
بزابل ره از اصفهان باز کن

چه تا پا عشاق ازین بور و بیک
شوی سالک سلک با سیک

حصاری کن از بانگ زنگوله ای
ز زنگوله زنگم ز دل بزدای

عشیران صلابت ز شیران بجو
عرب زاده دل از دلیران بجو

بیان تا که در غنچه بسته نگار
مراحقه عجب زنبسته نگار

معشیار از غزال شرمنده کن
بعشاق عشاق را زنده کن

برافکن نقاب از رخ ماه را
بگو آن این غزل مر غزال را

غزل

که ای با دله زلف دل آزار من
کمر بسته بر قصد آزار من

جفا ها کشیده من از جفا
نکردی وفا ای جفا کار من

چو پروانه آتش هجر تو سوختی
حذر کن ز آه شرربار من

خرابم ز عناب لب شرتی
که در حلق نزع است بیمار من

چه خیمه چه طاوس پر خط و خال
زمینش بنا بر جه در زر بال

ستونش چنان از فلک بر شدی
که بر طوبی او سایه گستر شدی

نمودی کلاهش ز برق عمود
چنان کز زبان آسمان کبود

شدی زان بهر دو شش انجم آشکار
که بر آخرت را نحو برده دار

چنان مینمودی بهر دو شش طناب
که در فصل نیسان گرگ از سحاب

چو اعدا ز اطلاف او تیغ بود
که بر فرق ایشان سنگ تیغ بود

چو بر مسند عز و تمکین نشست
دراز آمد و رفت اغیار بست

منش عرضه کردم نیاز دست گل
چو بستد که آرد بگلزار ...

بفرمود بنشین و صحبت برآر
که بر باران بود تره در کوهسار

نشستم چو در حضرتش با ادب
مر این غزل گشت تبخال لب

غزل

بسر برانه سر دارم تماشای چه دارا
تماشای تو امانا است آری ناتوانا را

ز مهر چهر گردون ذره را ذره در عالم
مرا از من در بیع ای ... جهانبانا

شبانگاهان و هم چاه در مرغش ناله ... تابستان
بپاس ... از پاسبانان پاسبانا

مرا ... کرم است گلهای گرگان ... بیگناه
بیک امروزی ... عیب ... دانا

بیا بنشین بطرف ... از اطراف بستان
که چندان ... بی ... فانی را

گشتند م از جفا گوشند لبرانان گشت ... لیسمی
مرا ... در کیش وفا ... بیا

دگر از مطلع ... فکرت ... طالع
در این مطلع ... طلوع ... بیا

...

گرفتم اشک خونین زاستانی از دیده بستر دم
چه سازم آه آتش بار در زنگ زعفرانیکو

زلیخا آن خسرو خوبان بشکفام سخن بخشید
بگفتگم شکرانه تا من بر زبان بگو

بیا مستمند چه طفلان دبستان تا سخن خوانی
مکن زین بیش صرف شراب ایام جوانی بگو

نواز شش پیش بردم آغاز کرد
با ظهار لطفم سرافراز کرد

کمین تر مرا داد اشقر لقب
که از اشهب داد هم روز و شب

ز رخش گل و گرنگ و کبود
کرو بردمی از هر اسپی که بود

برفتار زنوار اسپی چون شهاب
چه در قرفه چه در گه شتاب

پس آنگه مرا شربت از قند داد
تبسم بلب شکر خند داد

بپرسید نقلی قها خاج بگو
نزاع با ثبات محتاج بگو

چه کردی چه دیدی چه گفتی بگو
ز نرخش بنظم آورد در گفتگو

چنان عرضه کردم که کار رکش
چنان کردم از رنگ کار آتش

که چون یافتن خم آن گام تنی
مرا ساخت او راین ملوی

بمن یافت تا مهر لطفش شاع
کمر بستم از بهر رفع نزاع

بیا ذره بدم بوده ام
ز خورشید تا بنده بنده ام

روان ... دیوار آمدم
بوضعی که بار دگر آمدم

بفرمود خان والا تبار
سروران کرد رتا جدار

گرفتم دگر بار هیچون زلو
کلوی کریم خدا بند لو

کدو وار پژمرده دارد تنی / چو خربوزه خشک هم گردنی
بطرز اندر آورده ویران تنش / بگرز اجل ریخته پیکرش
درانه پیشه مرگ آشفته حال / خم آورده بر پشت چوگان مثال
زره دل خلق در پیچ و تاب / ز چشم و ز بینی چکان آب و آب
بمنع طریقان زاهد فریب / چو آواز تندر نهیبش مهیب
بهر کس زن و مرد پیر و جوان / بسی خوانده الحمد بر این و آن
دگر هیچ کس حاضر و دله / بهمراه نوحی ز نانی نفعه
بدستش قبالات پوسیده بود / که کاویده هر بار خاینده بود
گشنه ز نطق اندرین ماجرا / ولیکن بکنجخت این مدعا
دروغش ز اهل کو فرودی شدی / اگر پاره می شد زنو می شدی
حوادث تعرف نوی بخنه بود / که بر هیچ علی که شر عاشهود
بسان خر لنگ گرد آمدند / چو سان جم اندر شکر آمدند
تنیده بنر بر بن همه پود و تار / که در نیش در دام بات گردند ار
نیسری نژادان بد اعتقاد / که بر کیش و آئینشان لعن باد
همه با شنوزان ناشسته رو / همه درد و داد شا بهره گو
چو کلب معلم همه یک زبان / همه کرده درس شهادت روان
چو گنده نهری بیک دراوا / بیک دیگری گفتنش مرا

خلاصه از آن قوم ایمان فروش / غرض زان کرده ز حق چشم پوش
چه ز قول ایشان بجوی فروغ / نشد ریج معلوم الا دروغ
ازین گفتگوهای بیهوده سر / مرا خامه سانیست خود درد سر
بیا گنج از طرز حیرت گرای / ز آئین در رسم ثنا گستری
بگردان زبان کلک دلخواه بود / بسوی دعا خان جمجاه بود
الا تا بسمند فلک ورنگ است / الا تا خدای دو عالم یکیست
الا تا عزیز است گل در بهار / الا تا بود خار بیقدر خوار
خدایش نگهدارد بخشش بکام / گل دولت اندر کفش مستدام
بود تا بود دورش از روزگار / گل دولت دوغش برقرار
همیشه بهار و همیشه نهار / همیشه نهار و همیشه بهار
بعلگون افق و عزت بوار / منش باد و جاودانش شد و جاه
حسود لشتی ز محمود منکوب باد / ز سم ستورش لگدکوب باد
ز اسب خوران گلی زار / چو خار چمن باد بوسته خار

در غنونا بجهت اکراد

ز نوشیدن تیغ و زخمه حیغ / گرفته چنین کار کردان فروغ
که بر اهل دانش گزند آورند / بروشن دلان ریشخند آورند
در آئینه با نجردان درستیز / بمعیار زر سنج سنجند بیز

بجز آنکه ماند دانش استوه / چه آید ز بیچاره دانش پژوه

تصدق شان ناخردمند چند / کشیده لب را که لب باز بند

پسند آنکه ایشان پسندیده اند / بزرگان پیشین نفهمیده اند

بیا این پرده دیگر ز پرده رو / نغو بر نوای [illegible] گران نغو

در مدح خاقان مغفور طهماسب شاه و دولت پناه از شام در راه مکه

پیک فرخ قدم ای قاصد فرخنده پیام / طایر خوش خبر ای باد صبا شهره بنام

محرم کعبه دل محرم اسرار نهان / قاصد کوی وفا با خبر از راز جهان

هر چه شهر سبا یک مرا ای صبا / شه ز شوق وطنم بر من [illegible]

ای صبا ای [illegible] / رنجه فرما قدم و جانب آن خسته [illegible]

[illegible] خرد [illegible] / مشک با غالیه انگیز و روان گرد ختن

سر قدم ساخته [illegible] / [illegible]

تا بر منزل [illegible] / یعنی از شاه بود جانب [illegible]

شهر خوش آب و هوا مردم با مهر و وفا / خطه [illegible] کشور با روح و صفا

غیرت باغ جنان رشک گلستان ارم / معدن خلق جهان مرجع ارباب کرم

همچو گلزار جنان باغ [illegible] / که بجز [illegible]

[illegible] / هر طرف [illegible]

دستها [illegible] / که [illegible]

عرضه حال مرا عرضه ده از روی ادب / شرح اوضاع مرا [illegible]

اول خود [illegible] عرض نیاز / باز کن پرده برانداخته از چهره راز

[illegible] / سایه مرحمت از سر [illegible] کم نشود

[illegible] / [illegible]

لب [illegible] / خبر [illegible] شه و شهزاده بود [illegible]

هر زمان یاد [illegible] / آستان بوس شهزاده تمنا میکرد

بعد از ان کوی [illegible] / من مهجور [illegible]

با چنین حال [illegible] / رفتم اینک بطواف حرم [illegible]

هم [illegible] امامان بقیع / که مرا [illegible] محشر [illegible] شفیع

تا برارم [illegible] دست دعا / تا بخواهم ز خداوند جهان [illegible]

که [illegible] / که با [illegible] نظر

باد [illegible] خرم [illegible] / تا که [illegible]

دولت [illegible] شاه جهان پاینده باد / هم [illegible]

سایه حضرت شهزاده والا گهر باد / مرکز دایره [illegible]

در گلستان جهان خوشدل و خندان باشد / تا جهان است جهان گیرد جهانبان باشد

ای صبا [illegible] / ای صبا [illegible]

گر بمعشوق [illegible] / کوی آن [illegible]

ز تفکر من و من در غم تو شام و سحر / دست تشویش تو بر سینه زنان می بر سر
دلم از حسرت اطفال تو خام چنان است / اینقدر هست که از آتش زخم گلگون است
با رفیقان موافق ز هم بجرم / متصل با غم و با ناله و خونین جگرم
قصه غصه دوری من فاش کن / شرح درد و غم مهجوری من فاش کن
داستان غم [illegible] / هر که را در خور او [illegible] پای آن
تن گریه و زاری [illegible] / که تو دوست دل آزرده و دشمن دلشاد
شرح احوال مرا هر که [illegible] / چاک کن جامه و بنشین و بپا خیز و بنال
گر بپرسند [illegible] / بازگو [illegible] از شکوه [illegible]
روز و شب [illegible] / باشد از درد و الم شام و سحر درد آشام
کشته [illegible] / اگر چه آمد [illegible] بگذشت تفکر حیران
جامه [illegible] / [illegible] ذرع [illegible]
شاهزاده [illegible] / [illegible]
باشد آیا که مراد [illegible] / بازا [illegible] دولت [illegible] کرد
باشد آیا که [illegible] / در وطن باز [illegible]
باشد آیا که [illegible] فراق / یعنی از کوبه [illegible] عراق
با رفیقان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ای صبا [illegible] / ای صبا [illegible]
تند بر خیز و [illegible] آور / رو بدرگاه [illegible] شاه آور
در حضرت [illegible] / عجز کن [illegible]
ادب [illegible] / [illegible]
دست بر سینه [illegible] / چهره بر خاک آستانه [illegible]
ز آب [illegible] / از زبان من [illegible]
حشمت الدوله [illegible] / پادشاهزاده [illegible]
حشمت الدوله [illegible] / حشمت الدوله [illegible]
من که [illegible] دعا کردم / حشمت الدوله که [illegible] دعا کردم
[illegible] / داد [illegible]
هم زبان [illegible] / [illegible]
خرم آباد [illegible] / [illegible]
آخر [illegible] / همچو شمشیر در نیام غلاف
جای [illegible] / ملک آورد [illegible]
تخت شاهی مبارک بادا / تاج دولت مبارکت بادا
باشد آیا [illegible] / [illegible]
چه [illegible] / دلنوازی کن [illegible]

[illegible]

مشکن بیش ازین دل ما را | رحم کن رحم بسمل ما را
بنده مشتاق سرخ بیچه نیم | روشنی خواه ازین دریچه نیم
من خریدار نام نیک توام | اندرین شغل شرمسار توام
گرچه مانع شوند بدکیشان | بشنو از بنده پیشتر از آن
باد بخت بلند و طالع یار | بمحمد و آله الاطهار

در مذمت اهل دنیا

قاعده آموز رموز سلوک | مرحله پیمای طریق ملوک
باخبر از خسرو و مندیل و دلق | آگه و هشیار ز کردار خلق
بسمل روشن دل و دانش مآب | صاحب هوش و خرد و فتح باب
کشف کند بکار فضولی جدا | صاحب فرهنگ بگیر از صدا
وان یکی از جمع نکو باشد | کامل آن دان ز هزاران یکی
زیرک از آن هیچ اگر نیک کار | زیرک کامل ز هزاران یک آن
این همه با یکدیگر جود آورند | سر بجا جمله فرود آورند
این همه با کرم خود راضی اند | حلقه زن سلسله بازی اند
پاک همه از ره شان کشته | عقد کند حکم که حاشا کنند
چاره چرا نیست که گردند جمع | جمله چه پروانه بر اطراف شمع
وز پی نو روی همه چیز زنند | تا که بشور رش ملک برزنند

گمرک و قسام و فجور و خراج | بیشتر از دی همه با بر رواج
عالم و ظالم چه موافق شوند | خلق جهان جمله منافق شوند
آه که در جهان خبر زنند | کوی مرصع بر بام خبر زنند
حرج ز محراب بمنبر شود | مدرسه البته پر از خر شود
فرزند خسرو و مندیل شیخ | پشه چه پرشد ز مندیل را
رشته ز دیر که مندیل شد | حلقه دام ره کندیل شد
سرور ای امرد زبان رشت زود | دختر آرد بکهان و شور
خلق چو گوساله پرستی کنند | سامریان دعوی هستی کنند
کار جهان جمله بظلم است و زور | اکثر زنان لاف چاکر و شور
کز همه بر شرع محول شدی | با جلب خر اطلس و مخمل شدی
باطل از آن حق چه بجا کنند | خسرو و برد بزرگان کنند
زور و داریست چه بهم یاورند | بر سر ارباب نسب داورند
خلق جهان جمله بزر مایلند | بلکه از آن جمله آن قابلند
کس نشناسد چه حرام از حلال | مذهب خود کرده با جمال
برد بجا که سخندان بود | لایق ترتیب سخندان بود
سر بسر آورده کنون بر بهم | افسر و افسار برابر بهم
خلق جهان کله برابر عسند | جمله بپای آب و علف سا عیسند

بیشتر از شهر خدا کس نبود | با در او جز در مقدس نبود
هر که بهر کار تباهی کند | بند ازار و کمر شکی کند
مشمش و کشمش نشناسد ز هم | پسته و خرما دلش نشناسد ز هم
شارب خود چیده به چون بال الاغ | سرخه بر چهره خود چند داغ
بهر ریا گفته چو اوضاع خلق | چهره نما سبحه اش از زیر دلق
بسته از زر تنش انبر زلف | بسته بهم کرده بغوغا و دغل
نام چنین شخص مقدس بود | گر کسی میل ورا پر کس بود
وانکه بهر نکته تصرف کند | با همه اندیشه توقف کند
هر گره از ناخن او وا شود | مشکل هر مسئله حلوا شود
گرچه بود زاهد و پرهیزگار | ورچه بود عابد شب زنده دار
گرچه بود صاحب فضل و هنر | ورچه بود عارف کامل نظر
چون من بیچاره برگشته بخت | دل شده چون خون جگر لخت لخت
نام چنین شخص بود بوالفضول | پیش ارش نکند کس قبول
چون حبیب از عطر کریز نداز و | هم ثمر و برگ بریز ند از و
مجلس عالم که رجوع روستم | گشت موافق همه جز من بهم
طرح جلوس علما ریختند | واسطه از هر طرف انگیختند
سنه فهاکرد و مردود همه | منتظر حق برعفو همه

خلق همه در پا افکنده وجر | چون تو از خویش نداری خبر
هرچه بهر کس با مانت دهی | چشم بپوش کز آن ابلهی
نشستن در ... از طله آبخور | چون نتوانیش که داتی بزور
ما نرزنا برکف اسپ چو . | با طلا ارد و شمال از جنوب
من شنیده‌ام که زار ز بابا نم | با همه معروف و بذل جهد
بانگ یک سبحه و مدرس نبود | مدعی هر کس و ناکس نبود
جز من بیچاره غولت کزین | با کس و با زور و شرکت و صهای
انکه ستم پیشه بمسجد رهد | بالقلب و بر شرب دود
بر در شیخ و برهمن کند | بر شهدا گریه و شیون کند
در ره تعظیم بزرگان دین | سجده بردار سر صدق او نفای
کافر حق باشم اگر در دلش | صدق بود همسر یک خردلش
نیست جز این هیچ بهم بیت حیان | دولت دنیا رهد از دست شان
ظلم و فزونی حیات این | در نظر عقل محال است این
ظالم اگر با همه کردار زشت | پای گذارد به بساط بهشت
چشم بپوشم ز نعیم قصور | سر زنم بر لحد از خاک گور
منکر دینند برابند کل | مدعی علم و لقبند کل
تا بود اندر کفشان اختیار | راز در دلشان نشود آشکار

می‌شود اینها همه با هیچ تو / گر نشود هیچ من از هیچ تو

هرکه ترا در دل از او بیم نیست / سینه‌ی او این جانب تعظیم نیست

بگذر از الطاف که آخر شناس / دیده ها در این گنبد ارکان اساسی

گر اثر این فلک و اختران / چیست در این رشته گرهش جهان

شخص تصدق نکند چاره‌اش / ضبط نظر این نکند باره‌اش

آه و تضرع بکجا می‌رسد / چاره و دست بر کجا می‌رسد

گردش این گنبد فیروزه رنگ / آینه که ندارد به تصور درنگ

اول و آخر نه در این حلقه است / حرف چنین مختلف الفقره است

آنچه خردمند بدان مشکل است / عمل بافسانه شدن مشکل است

هرچه بپیچید به نزد خرد / گر همه پیچ است و دروغ است و دود

هرچه بر عقل نکشش فروغ / تجربه کردم همه بودی دروغ

کس نشناسد چه خرد از خرد / با تحقیق ز خرد کی بود

این همه را عقل تصور کند / آن هم اگر نیک تفکر کند

نور نظر حجت دیدار مرد / آنکه بود ریزه‌تر از ذره خاک

پرده چه بردار کسی از پیش رو / شرح وجه هرچه بود موبمو

ای که سخن می‌کنی از کس مگوی / سینه این مرحله زین پس بگوی

هرکه ترا لاف ارادت زند / با تو از آن ره دعوت کند

بی زر و زور و زر او بار است
بیچاره از تو شیر اول است
بوزینه‌ای که غضب آرد و نفس
رستم و دستان و چنگیز دور و جد
چاره این گنبد و زور و زر
چاره سلیم است ز یاری جبر